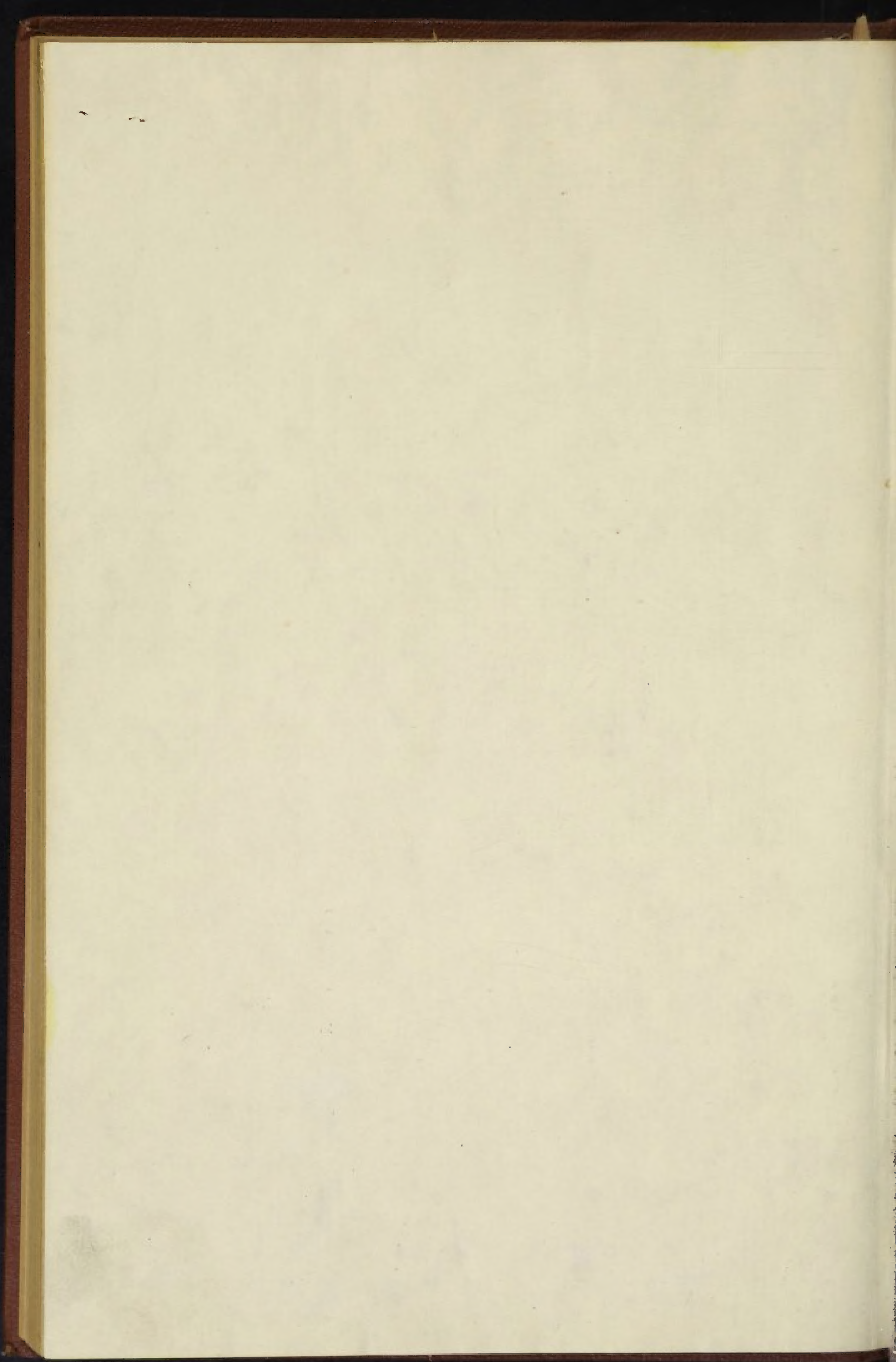


Jāmī

Subḥat al-abrār

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم

یُسَبِّحُ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ

مثنوی نادره کار مخزن اسرار کجواهر معانیش غیرت لآلی شاهوار و بدعوی روشن بیانی با ماه و مهر همکنار مسمی به



بآرایش تحشیهٔ تازه پرده کشای مطالب دشوار حسب فرمایش خدا یار و نور احمد و نور محمد تاجران کتب

مطبع [illegible] مطبوع گردید

صرف لوح مطبع هذا سے چھپکر شائع ہوئی

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بخون جگر خفتم
از کش مکش چرخ بسی آشفتم

یکچند چو غنچه عاقبت بشگفتم
کز گوهر راز سبحه وار می سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقهٔ هر یک را بمثقب تأمل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس انگشت بانگشتر فراهم نمایند بآن سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بمقدار برهم ریخته

خزف ریزهٔ چند بی اعتبار بایکدیگر آمیخته لعب کودکان را لائق و طبع دیوانگان را موافق نه بلغ نظر ارا بآن کاری و نه کامل خردان را ازان اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده باین همه امید میدارم که پردگیان شبستان معنی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال

مثنوی

جامی که قوی شکسته حال ست
وز دست زمانه پایمال ست

چون فال زنان ناخردمند
گرد آورد ست مهرهٔ چند

باشد نظرے خجسته فالے
افتد بچنین شکسته حالے

یارب بسبحان افلاک
صادق نفسان عالم پاک

کین سبحه که جمله تاب و پیچ ست
هر چند که در حساب هیچ ست

با اهل صفاش در ربه دار
وز دست معاندان نگهدار

والسلام علی محمد و آله سلام صبّ تابهٔ و محب و آله

تاجور ساختن این شاهد غیبی را به پیرایهٔ علیّ مباهی تاج بسمله که مرصع ست بجواهر اسما و صفات الهی نامتناهی

ابتدے بسم الله الرحمن الرحیم المتوالی الاحسان

۳

میکنم از نم این آب حیات	زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را	تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهو تتارست این	نفحهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدمست	تازه‌تر میوهٔ شاخ ارمست
برخ عقل در غیب کشاد	لوح بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح کزین حرف فتاد	طالبا زاره فردوس نماست
خرم آنکس که ازین درج بتافت	بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوسش بجز اسرار شگرف	که بود درج درو حرف بحرف
نو آئی که زنی از بی دم	تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند	بسته از هر چه جز این نام به بند
سینش از کنگرهٔ طارم عرش	قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از رخ چو خور تیغ ستیز	بر تو تیر ست درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم	روزن رحمت از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری	بلکه در چشم دلش مسماری

کم رسد نطق زبان را بنظام	تا ز لامش نرسیدست بکام
هاش بنگر که روانش کرد بجهد	در گلوی تو دو سر چشمهٔ شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش	ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشاک بود گاه شمار	بجز از عد جنان نکته گذار
ابرو لون وی آن قبلهٔ راز	که کند دل ز روی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جمال	عشره کامله اش لعنت کمال
حرکاتش ز وفور برکات	داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راه نمای	روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم	بشیاطین قوی اوهم رجوم

مولانا محمد رحمت الله تعالی علیه

مولوی محمد حکیم

شکل تشدید کز وشانه نماست	فارق معنی شدت زرخاست
جامی این شاهد پاکیزه زعیب	که و مذ نکهت پاکیش زجیب
شیوهٔ جلوه نمائی زتو یافت	صورت چهره کشائی زتو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش	عقد توحید حمائل سازش
نیست درگوش دل اهل نظر	هیچ زیور به ازین عقد گهر

در شرح اصل این شجرهٔ شجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخزن و بو شاح تحمید

انما الله اله واحد	فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان	می کند شکر گزاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگرست	باعث شکر و ثنای دگرست
که شود در نظر جلوه شناس	منتهی سلسله شکر و سپاس
هرکه جانیش بود در بدنے	اگر شود هر بن مویش دهنے
باشد از هر دهنی گشته زبان	هر سر موے بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند	پرده از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجاے	شکر مولی ز کرمهای خداے
آن بتاریخ قدم از همه بیش	وان بتوقیع کرم از همه بیش

شرح اللهم اغفر لکاتبه و لساعیه

۶

۲

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم — بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمهٔ قاف قلم تا بکشاد — موج فیض از دل دریا بکشاد

نه فلک با همه اختر که در وست — نه صدف با همه گوهر که در وست

همه زان جنبش جود آبادست — که بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ بدین پشت خمش — یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست و دلیل — که پدید آمده از لجهٔ نیل

طرفه نونیست نگون چرخ برین — نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین

زانچه در کار که بوقلمون — از شکاف قلم آورده برون

هر که بی پرده بدین خوش رقمست — عارف نکتهٔ نون والقلمست

مرد راهش که ره و پی زده گم — رخش آوراست فلک کاسه سم

اینک اینک بنگر شاهد حال — میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای — ننهد حادثه زلزله پای

بهر سر کوبیش از سنگ جهان — کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک فلک آمد — بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش ماهیش چو این حرف شنید — جز خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان	لله الواحد ستش آمد بزبان
واحدست او که ز ماهی تا ماه	همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ	همه او آمده باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار	با بی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت ورقش	آب آئینه روشن گرتیش
باد از غالیه سائی اندوز	مرغ از نغمه سرائی آموز
بست جیب سمن از غنچه گره	یافت گرد چمن از سبزه زره
زوست تحریر وش بقانوس سپهر	از دم حادثه شمع مه و مهر
باولی اجنحه مرغان فصیح	داد دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت	بتخلیفت گرتیش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش	داد از علّم آدم علمیش
بر سر مسند تعلیم نشست	طاعنان را دهن از طعنه ببست
همه را کرد ترشح ز انا	رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملائک ولیش	سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد	که بسنجودی او سر نه نهاد

کوردل بود مثل انا خیر | دیده نگشاد بخیریت غیر
چون نگرویدن نهی آمد فن او | لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد | روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد | ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد | دانه اش در نظر دام نهاد
گرد عصیانش بر خساره نشست | پشت عهدش ز عصا خورد و شکست
زلتش پرده ظلمت افراشت | توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعله تاب علیه | ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت هر مشغله ایم | طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم | رو بدان قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد | جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و حلقه بر در کعبه اجابت حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی | سرخ روی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران | کام شیرین کن شیرین کاران
برفرازنده فیروزه رواق | شمسه پرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان | عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده و بخشاینده | در بروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده لبان | خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانه جسم | حارس گنج بصد گونه طلسم
دیر پروائی بخود بسته دلان | زود پیوند دل از خود گسلان

۹

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه کشای — صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فگن از قوس قزح — از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرهنان — حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش — دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ — داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه سان تنگدل باغ توایم — لاله سان سوختهٔ داغ توایم

هر که بر دل ز تو داغش باشد — ز آنچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست — گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی

این نوارقام قدیمی فهرست — بر قدم جای قدم باز فرست

تازه رس قافلهٔ بازپسان — بقدم گاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن — سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بجنبان ز جای — در فگن پایهٔ کرسی از پای

چیره کن بر شجر سدره چمن — صرصر تیغ کن شاخ شکن

زنگ و تیرگیست و تنگی — به زرنگینی و بی رنگی

برخم زنگ فلک سنگ انداز — رخنه اش درخم نیرنگ انداز

تیغ ور حت که چنین بی زیست — از پی رنگ رزرهائی وی ست

هست از رنگ همه زین رنگ زری — دست نیلی شده زنگشت گردی

مهر و مه را بفگن طشت ز بام | تا برآید بر سوائی نام
پرده پرده نشینان ندرند | وز سر پرده دری در گذرند
کمر بسته بجوزا بکشای | گوهر عقد ثریا بکشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین | چند باشد بفلک بزم نشین
خامهٔ تیر بکش انگشتش | بل ز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه | سر کشیده است ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سر هم | شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار | تا شود آگه از و دود بر آر
ز آتش قهر ببر تری آب | بهر تر عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق | خاک را کن ز یم طوفان غرق
نام زد کن بزمین زلزلها | ساز زان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وی اند | باهمه بارگهٔ دار وی اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی ببر از تیغ دو نیم
هر چه القصه بود رنگ نمای | همه ز آیینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاق افزون ز همه | بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه | سایه با نور بود همپایه
حق همسایگیم دار نگاه | سایه دارم مفگن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را | جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود | ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ بی رنگی روی | یابد از گلشن بی رنگی بوی

ه خوار براه معطل از مشاهده و بمعنی تو و کلمه را در بیت لاحق اول برای ست و ثانی مفید اضافت ۱۲

تخم درود در زمین معذرت کشتن و بخوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم ست	که ز نوکش دو جهان یکرقم ست
نه قلم بلک یکی تازه نهال	رُسته از آروغهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر ست	که از آن شده تخم و ثمر ست
سلک هستی چو در آید بشمار	وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده	معنیش اصل وجود افتاده
روشن ست این بر هر فرزانه	که ز تخم آید درخت و دانه
قبله بنده و آزاد وی ست	علت غائی ایجاد وی ست
از رخش نور ربائی همه را	وز درش کارگشائی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد ست	کرده نعلین ز حرفین مد ست
آدم اینک شرف سیر مدرا	تاج سر کرده بیادش مدرا
گل مشمر دو جهان ست بلی	هست ثمری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش	نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقمم تازهٔ او	بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت	که بُرِخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود	گز قدمش خبر کرسی بود

۱۲

مولوی محمد

۱۳

تا برآید بشتر گشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار

بودش ایام بره نشسته / چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت زو یافت بکشتیبانی

بوی لطفش با براهیم رسید / گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم / بندهٔ قیمت او هفده درم

یافت در قافله فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی

طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت

رخت در زاویهٔ فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز

سروی سایه اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فگند

علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکه ز دولت نو ساخت

ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان او ست / نیر چاشتگه احسان او ست

مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق از و تا مغرب

کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را پی بکشت لیم
بسر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب عجبی
که نسوزند بآن قرص لبی

شب دیگر که ز قدمش جان فر
بر درخشنده براقی چو برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای
نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک پس پشت فگن
راند ز آفاق برون گنبد آن

خرقه تن بسر عرش کشید
خرقه را کند بد و لعرش رسید

شد انعان نور لقا دیده فروز
آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان
چون بصر از نظر خویش نهان

بیکی چشم زدن نور بصر
می کند بر همه آفاق گذر

آزمون را بسوی قصر شد
چشم بگشائی جان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تک و تاز
چون بگردد دو دو آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش
بود لوح و قلم اندر مشتش

از سواد خط گر دیده بسبت
بکمالش نرسد هیچ شکست

بود لوحش قلم صنع ازل
گر قلم نیست قلم زن چه خلل

نور بود او و خط تیره ظلم
نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که نکو همسر کانند
قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق عدل و ورع و حلم و عطا
که ز ایشان بجهان مانده بجا

۱۴

همه مرتضی همه رضی رفتند	قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب چند اکنون گم	رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور آراستن و مهر ختم بر دست سعادت ابد از خاتم نبوت درخواستن

ای قمر طلعت و مکی مطلع	مدنی مهد و یمانی برقع
شعشعهٔ برقع تو برق افروز	لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز موی تو تارے	وحی منزل ز لبت گفتاری
طرّه‌ات سوره همه سوداها	انتخاب رخت طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت	نقش نعم ز پیچ گیسویت
با نوآنان که در جنگ زدند	درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت ساختند	ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران	در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد	رشتهٔ لولو تر مرجان شد
کس بکرد ست بدل سنگینی	درّ پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت	خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان در تو ننگ	وارد ای خواجه ازین بیش آب سنگ

گوئیا صیرفی ملک و ملک | زد از آن سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار | زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقهات از صدمت سنگ | اهد قومی به برون داد آهنگ
حلم تو بود یکی کوه شکوه | کی ز یک سنگ فروریزد کوه
گران کوه صدا آئی برسد | هر گدائی بنوا آئی برسد
گر برآری شفاعت نفسی | بگشاید گره از کار کسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک | خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک شقتست | لیتنی کنت ترا با گفت ست
چند در حجلهٔ تنها خفتن | حجره را گرد فنا نارفتن
چند از سنبل تو بیگانه | دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار | خانه بی مهر بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد | جفت باشد بهزاران غم و درد
خواب از هفصد و هشتصد بگذشت | قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمین بیرون آر | کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را | سر مکش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت نازانه بپوش | حلّهٔ لعل طرازانه بپوش
کرده نعلین جلاوت در پای | از در حجره خرامان بدرآی
طاق محراب تهی کن ز خسان | سرش از فخر بکیوان برسان

16

منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشای ز رخ صدیقی | بدر آن پردهٔ هر زندیقی
درهٔ عدل ز دست عمری | زن بفرق سری هر خیره سری
خوف شان کن ز حیا عثمانی | ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه در کن اسد اللهی را | پوست بر کن دو سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان | آب شان ریز غباری بنشان
تاج و ملک از سر دونان بربای | تخت و دولت ز زبونان بزدای
ساعد کج رقمان ساز قلم | زن از آن قاعدهٔ راست رقم
بی رهان را ز حشر بیم فرست | راه دانی بهر اقلیم فرست
ورنه خواهی که ز اقلیم بقا | آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را | ده ولیعهدی خود مهدی را
علمش در حرم بطحا زن | تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین | گستران در ستم آباد زمین
بار دجال و شان بر خر نه | بر بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تو اند | دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بندهٔ تست | چشم گریان بشکر خندهٔ تست
بهرهٔ نیست ز طاعت ور بیش | لب بجنبان بشفاعت گر بیش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم | برد از راه زنی دیو رجیم

تسلیم

17

در دعائی دوام دولت شهریاری که سایهٔ وار ذوات شهریاران برخاک مذلت افتاده و ست و استدعائی مزید رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت استادهٔ اوست

چون نی خامه شد انگشت نمائی — بنوا ساز سیئ توحید خدا
دلکشائی زمزمهٔ دیگر ساخت — پردهٔ نعت پیغمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند — که ثنا گستری شاه کند
شاه والاگهر و دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی زفتن — بر سر فتنه گران بیضه شکن
رائی او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه بخورشید انداخت
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ — کرد پاک از رقم درد و دریغ
کفش ابریست که گوهر بارد — بلک خورشید صفت زر بارد
گر چمن زابر کفش پرگردد — هر گل از وی طبق زر گردد
در بر و زر کند از جود نثار — مشت دینار شود دست خیار
خیل اعداش که بی دست رسند — دست و ریم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود — دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش — ظلم ز آفاق برانداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف — نه بمیزان کرم گشته صرف
عدلش اکنون که بعالم شمرست — مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست — که بر و بحر کلامم تنگ ست
بین زفضل ازل این اکرامش — که چو وی هست گرامی نامش

ذات تو تاجوری یافته زین — تاج سلطان بود ذات حسین

ای خداداد جمال ابدت — نام نیکی زازل نام زدت

سکه را خطبه لقب داری تست — خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیکو بد عالم همه پوست — آنچه مغز است درو نام نکوست

چشم زین پوست سوی مغز گشای — مغز نغز است سوی مغز گرای

نیک نام آمده بحر و بری — نامور شو به نکو نام ترے

جام عیشت چو شود دوست آویز — جرعه خاک تهی دستان ریز

پاک بازان که همه خاک تو اند — جرعه پرورد می پاک تو اند

سرمه چشم جهان خاک درت — طوق جان حلقهٔ بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسے — چون رود در ره ثنای تو کسے

حرف را کی بود آن گنجایے — کہ شود ظرف ثنا پیمایے

بحر معنی چو شود موج سگال — چشمهٔ حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند — بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر — به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شگاف — تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشگافته باد — روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام تو در باغ امل — تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جوهر آبدار سبحة الابرار که هر عقدهٔ وی از رشتهٔ آمال عقده کشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزایے

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل — قیرگون خیمه ز مخروطی ظل

اختر از سیم شهاب انبه سر ناز — ساختند از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفص مشکین برنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

برخود این تنگ قفص چاک زدیم — پای بر طارم افلاک زدیم

عالمی یافتم از عالم بیش — هر چه ز اندیشه و وهم بیش

عقل معزول ز گرد آورِ لیش — وهم عاجز ز مساحت گریش

نور پر نور چراغ حرمش — فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ نظّاش گهر وار همه — ابر صحراش گهر بار همه

بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت — که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان — نشوم بهره بر و بهره فشان

گوش جان را صدف دُر کردم — جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم بقدم گاه نخست — عزم بر نظم گهر کرده درست

هر چه ز انجا گهر و در سفتم — همه را ز الماس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم — شامها همچو شفق خون خوردم

هر سله بر هر سله برهم بستم — عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد از پی ابرار تمام — خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند — دعوی نحن نسبّح کردند

مهرهایش ز خرد مهره ربای — عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایرهٔ مرکز دین — رشته اش شمع شبستان یقین

نقد هر عقده ای از کان گهر — داد آرایش دکان دگر

میرسد عدّ عقود دش بچهل — هر یک از دل گره جهل گسل

اربعین بست که درهای فتوح	زو کشادست بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال و شرف	افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش	بدو صد عقد دُرا زا مفروش
بو که چون سبحه در آری بشمار	زو رسد دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب و ازرق پوش	همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست	خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگفت	که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست	نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن چشم جهان روشن کرد	نور این دیده جان روشن کرد
نور آن روی زمین را بگرفت	نور این کشور دین را بگرفت
گر بصورت بود این پایه بلند	رفعت معنوی این رست پسند
گرچه در سلک زمان آن بیش ست	چون در آری بشما این بیش ست
گرچه آنجا نرسد دست کسی	بهره ور گرد ازین دست بسی
گرچه آن گوهر بحر کهن ست	این نو آیین دُر درج سخنست
گرچه آن هموطن ماه و خورست	این بخورشید ازل راه برست
گوش گردون چو شنید این سخنان	شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی	احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد	لوح خور پی سپر کلک تو باد
باز ناهره گل هست بجای	سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشائی از کشادگی دل و دربیان آنکه دید پهلوی

رستہ بازیابوی تو ان رسید و محروم ماند ہر کہ پہلوی حیش طلبید

ای کہ بہ پہلوے تو دل در پردہ / سر ازین پردہ بردن ناوردہ

دل کہ بہ سر بود آوردۂ او / دل کہ در پردہ بود بردۂ او

یکدم از پردۂ غفلت بدر آے / باشد این راز بود پردہ کشاے

نیست این پیکر مخروطی دل / بلک ہست این قفص طوطی دل

گر تو طوطی ز قفص نشناسے / بخدای ناس نہ نشناسے

دل شہ خرگہی ست این خرگاہ / نام خرگہ نہ نہد کس بر شاہ

شہ دگر باشد و خرگاہ دگر / ترک خرگاہ کن و در شاہ نگر

گلبن جان چو نشاند بگل / بود مقصود از و غنچۂ دل

غنچۂ دل چو شگفتن گیرد / روی آفاق نہفتن گیرد

عالم و عالمیان در وے گم / ہیچ کہ قطرہ و نم در قلزم

چرخ یک غنچہ ز بستان دل است / نطق یک نغمہ ز دستان دل است

عنصر نار ز باغش وردی / تودۂ خاک ز راہش گردی

یکنفس وار ہوا از سحرش / ہفت دریای صدف یک گہرش

نہ فلک پیش دلش ہمبیزے / پیش چیز شرح و جہان ناچیزے

زیب دست ادبش خاتم دین / آسمانی کنتش نقش نگین

گنج پنہان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع — میوه خواری حرمش ناممنوع

کف او دست خوشی داد تو نیست — رشتهٔ اش مهره کش ما و تو نیست

بلکه ما در کف او دست خوشیم — بستهٔ رشتهٔ او مهره وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گر نه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن — رشتهٔ ابر نیفگنده رسن

هست از بخشش و بخشایش ما — هست ازو کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست هر جانور ارزنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی ست — وین هنر خاصیت آدمی ست

بی دلی زنده چه مردار چه تو — زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل به تدبیر خرد نتوان یافت — بگذر از خود بخودی نتوان یافت

ای که در پهلوی چپ می بینی — به اگر پهلو ازو در چینی

راستی جوی که در پهلویش — دل و جان زنده شود از بویش

بو که از زنده دلی یابی بوی — بره زنده دلی آری روی

سالها خون جگر باید خورد — خاک ره کحل بصر باید کرد

دل شود زنده ز بی خویشتنی — نه ز پر علمی و بسیار فنی

به اگر حاصل خود را سوزی — که به تحصیل چراغ افروزی

روی به بیخویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغش خوردن

٢٣

گر تو از خود نه نشینی بفراغ	روشنائی ندهد دو چراغ
بچراغی چه روی روی براه	که کشد دود دیت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش	ره نما ساز سوی مقصودش
پرتوی نور دل پیر ست آن	که چو خورشید جهانگیر ست آن
دیده پسند ازان نور فراز	هستی خویش دران نور بباز
همچو خور تا بخود آتش نزنی	گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که در همه دانی موی می‌شگافت هر چند چون بر خود بتافت تا بصحبت احمد غزالی شتافت سر رشتهٔ اینکار بیافت

مردم دیده روشن خردان	بحر دانش همه بین همه دان
بسکه در مدرسه ها رنج علوم	برد و شد حاصل او گنج علوم
لیک ان گنج بجز رنج ندید	بوئی از سر حقیقت نشمید
روی همت بصفا کیشان کرد	کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر ان ره سپرد	ره ازان نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحبدل	گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت	ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست	سر این رشته آتش افتاد بدست
بود در صحبت آن روزی بیست	پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از روشش	بر در روشندلی از پهلوش
از قفس طائر روحش پر زد	وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رای شیاء الا و را ے	رفیه نور الله فی ظل سوے

۲۸

از خدا کون و مکان را دریافت	وز یکی هر دو جهان را بر یافت
دید یک اجب ممکن برقع	نور او طالع ممکن مطلع
ظلمت خویش دران نور بباخت	بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجرهٔ دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق به تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما	دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پر پست	که بر و باد هوا را گذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت	پشت او در روشده و روشده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی	بهر خود میل بکارش ندهی
بر وری خود ندهی تسکینش	حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوشست	بفروغی ز چراغی تو خوشست
یاد خود راحت جانش گردان	نام خود ورد زبانش گردان
بکرم هاے خودش بینا کن	به ثناهاے خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشاے	راه با سرار نهانی بنماے
پشتیبانش باش بتوفیق سخن	آوردش روی به تحقیق سخن

عقد دویم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقهٔ اخلاص بتو	خلعت نطق سخن خاص بتو

٢٥

۳۶

بحر معنی ز سخن پر گهر ست | هر یک آویزهٔ گوش هنر ست
در بلورین صدف چرخ کهن | نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبرئیل ست | روح بخش از دم اسرافیل ست
سخن از عرش برین آمده است | بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین | یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون بوی طی شده است | آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست | عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی ز سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح قلم
قلم و لوح بکار سخن اند | روز و شب نقش نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه | بسخن پخته شود خام همه
طبع با خرم زندیشهٔ اوست | خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
دل که لب تشنه باب سخن ست | پخته و خام خراب سخن ست
شب که از فکر سخن پشت خمیم | فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
گه کشد در ته ران مرکب جم | گه بروم آورد و از هند حشم

…گوش ازان کوکبه نگرد	چشم زین غالیه بند خرد
…ر این دایره بی سر و بن	نتوان مدح سخن جز بسخن
…ح گویان که فلک معراجند	گاو مدحت بسخن محتاجند
…چون سخن راه سفر پیش گرفت	قوت و قوت هم از خویش گرفت
…چون سخنگو بفنا نام زدست	بسخن مادح ممدوح خودست
…خت بر راحله راز نهاد	پای بر طارم اعجاز نهاد
…یمت نرخ گرانان همه برد	نامه سحر بیانان بسترد
…نائل سر ودیعت سخن ست	راه بر راه شریعت سخن ست
…رع و ستور کمال از وی یافت	دست بر دامن زوال از وی یافت
…لة اصل بیان کرده اوست	چشمه فرع زدان کرده اوست
…لی از باغ وفا ریخته ست	در نسیم نفس آویخته ست
…وش را آمده بویش بمشام	سخنش کرد لقب ناطقه نام
…هست زین گل چمن دل تازه	بلبل شوق بلند آوازه
…له خجلت زده از روی ویم	روی درین باغچه بر بوی ویم
…هست بر بوی وی این نالش ما	ور تگ و پوی وی این نالش ما
…جلوه حسن بر او صافی اوست	سکه عشق ز صرافی اوست

۲۷

سخن آنجا که زند لاف ادب | خاموشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی ست | ذکر زر و زره او بی زهی ست
سخن و سحر بیک آهنگ اند | زر و زرنیخ بهم یک رنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب | زر درخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد | تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزرگس محتاج | سکهٔ زر ز سخن یافته رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در | که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو افسون سخن آراید | آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را اقطع عرق حیا خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر بغدا آوردند | گنج شان خاک بسر بردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ | سر نهادند درانش جز تیغ
بجز آن بازپسین نکته مگذار | که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای | کار بر ما تو باحسان پیمای
ما تنی چند که از بی خردی | کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک | نزدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گر چه بدی شیوهٔ ماست | ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن | چه ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجاج ازان نکته شگفت	داد فرمان بخلاصی وی و گفت
تف بران طایفه مرده دلان	در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی	بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش اول ز تو این بودی کار	تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی	جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی و تمیز موزونی با دو کفه قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند	پایه قدر سخن از تو بلند
بحر در شرح کمالت نتوان	سخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد است	و اندرین مرحله باد آورد است
از گلی رونق باغی که شناخت	وز تفی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم	پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست	کمترین مرغ وفاپرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد	پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس	بر زبان ذکر تو میخواند و بس
رخت زین دایره بیرون آرش	نطق زین قافیه موزون آرش
بلبلش خطبه افزونی ده	بزرشش سکه موزونی ده

عقد سوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارة ازان حکمت آمیزی او وان من البیان لسحرا اشارت بسحر انگیزی او

اے بهر شاهد موزون مفتون
حالت از مشک خطان دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
بتر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر زو صعب و تسلی مشکل
خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن بر خلعت ناز
کند از قافیه وا مانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید
بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه
برد عقل صد افتاده براه

مو بتجنیس زهم بشگافد
خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند
جعد مشکین گهر آویز کند

چشم ز ایهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز
شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل بصد غنج و دلال | رخ نماید ز شبستان مقال
گوش را حامله در سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد | بطبق غالیهٔ تر بخشد
گه به تحمید شود نغمه سرای | گه ز توحید شود عقده کشای
گاه در صومعهٔ رخش حالان | نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع | گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ | در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد | ره زنی باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز | دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ بیدل عاشق بدرد | پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سخن سازی او | روز و شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم | تنگ نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم | گل درین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم | نیست عیب ار نهر او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده درست | چشم بد دور که یک بهر هنرست
ور چه جویندهٔ هر نایابی | تنگ شد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن مشتش | نان نیالوده بان انگشتش

سحر

تا نه خلقی بگمان درمانند	کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن ست	زانکه سنجیده برین میزان ست
وزن اگر موجب نقصان بودی	حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی بشدی از شعر درست	آن نه از وزن ز بی‌معنی است
چند باشی بزبان بیهوده سنج	کشتی از دست زبان بیهوده رنج
شعر آب ست ز سرچشمه دل	سرچشمه چون شد آلوده بگل
گر نه سرچشمه بگل پاک شود	چه عجب زآب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی	پاک کن دل ز هر آلودگی
تا درین مرحله مشغله‌ناک	پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاک بازان همه خاک تو شوند	خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند	تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت بگفت ۵

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایک طبقهای نور از بهر نثار او می بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن	در گلستان سخن دستان زن

شد نبی بر شجر حمد خدای | از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان از و مژدهٔ جانان میافت | برخرد پرتو عرفان میتافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند
با دل دست خوش خوف و رجا | گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر | سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر از قضا | می سزد مرسله گوش رضا
نقد ناکان نه بمقدار وی است | بهتر آن نکته ز ایثار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار کشاد | رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید | وز درون زمزمهٔ شیخ شنید
از صفای دل و از روی نیاز | اندران راه بصد سوز و گداز
که رخ از خون جگر تر میکرد | با خود این بیت مکرر میکرد
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

مناجات در شکر گزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آوردن دلائل هستی خدای تعالی بیچون

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم بر و پوشیده
گرد تمییز صحیحش ز سقیم | به ترازوی طبع سلیم

می کند وزن سخن نظم بریت — نه ترازوش بپذیرد نه دست

طبع را دست ترازو تو دهی — بر سخن قوت بازو تو دهی

از صنع بدیدن سهل ست — زان بصنایع نرسیدن جهل ست

جامی ز عرق جهالت مانده — بر جبین آب خجالت رانده

نز گلش سبزهٔ احسان خیزد — نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد

گرچه روزی خور هر روزه تست — دست امید بدریوزه تست

فیض از ابر یقین بر وی ریز — تا درین مزرعهٔ وسوسه خیز

هر چه در یوزه ز جود تو کند — صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما اعز شانه و ما اجل برهانه

ای درین کارگه هوش ربای — روز و شب چشم نه و گوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری — نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی کز لب جوی — خوش نهادست نظر سوی بسوی

نه ز رخسار گلش دیداری — نه ز سبز سمنش بازاری

نه ز بلبل شنود آوازی — نه ز لب غنچه نهانی رازی

گل این باغچه کز سر شاخ — صبحدم گوش گشادست فراخ

نکنی گوش و نه بینی چندین — کور و کر چند نشینی چندین

چندگاهی ره آگاهان گیر — ترک همراهی بی راهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز — بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دائره گردان چیست — دور او گرد تو جاوید از چیست

بر سرت چتر مرصع که فراشت
مهر را نورده روز که کرد
کیست میزان نه دوکان سپهر
تا بمیزان چو دوکان آرایند
کیست کز دست دل آتشناک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت
کیست کز طاق فلک چون خم رز
چون گهرها بهم آمیخته است
ساخت گرد آوری عالم را
بهر این کارگه خونخواره
تعیین ممکن به براهین خرد
چون هستیش نباشد خبرے
ذات نایافته از هستی بخش
خشک ابرے که بود زاب تهی
هرچه آنرا بود از بود نشان
لازم آید که نباید بوجود
نقش بے خامه نقاش که دید

بروی این نقش ملمع که نگاشت
ماه را شمع شب افروز که کرد
کفه سازنده آن از مه و مهر
عمر بر خلق جهان پیمایند
صبح چون اطلس کحلی زده چاک
وصله زرد قصب برونی دوخت
زیر او چار گهر بر هم زد
نو بنو صورت انگیخته است
خاتم جمله صور آدم را
نیست از کارگزاری چاره
نتواند که شود هست بخود
چون بهستی رسد از وے دگرے
چون تواند که بود هستی بخش
ناید از وے صفت آب دهی
گر بود منحصر اندر امکان
هیچ موجود درین عرصه بود
نغمه بے زخمه مطرب که شنید

نایدی از ممکن تنها چون کار ... حاجت افتاد بواجب ناچار

او بجود هست جهان هست بدو ... نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وے رسد این سلسله را ... روئے در وے بود این قافله را

چون خلد جنبش موریت بپشت ... زود آری سوئے آن مور نگشت

زان خلش هستی او را دانے ... بسر انگشت زپیشش رانے

باورت ناید کاندر زنده ... خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم این همه آثار درو ... چرخ واین گردش بسیار درو

پرده سازند نوا گر پوست ... که پس پرده نواسازی هست

همه را جنبش وآرام ازوست ... همه را دانه آزو دام ازدست

زدست جنبنده نه از باد درخت ... زدست فرخنده نه از گردون بخت

او بروت تشنگی تشنه نه آب ... او دهد شادی مستان شراب

غنچه در باغ نخندد لبے او ... میوه بر شاخ نه بندد بے او

کارگر او دگران آلت کار ... کارگر یافتے آلت بگذار

کار او کارگر او آلت اوست ... اوست مغز ودگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند ... مغز جوئے نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل تراش ... خاطرت از ناخن فکرت بخراش

از همه ساده کن آئینه خویش ... وز همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج بقا سینه تو ... غرق نور ازل آئینه تو

طے شود وادی برهان وقیاس ... تو بمانی ودل دوست شناس

دوست آنجا که شود جلوه نمائے ... حجت عقل بود تفرقه زائے

چون نماید بتو این دولت روئے ... رو درو دار بکس هیچ مگوئے

زانکه از گوهر عرفان خالی	می بود گنیشه استدلالی

حکایت متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال کشاد و صوفی از صفا ذوق و وجدان خبر داد

فاضل وادی برهان پیمائی	در بیابان جدل جان فرسائی
عمر در بحث و جدل طی کرده	پای بیگران عمل پی کرده
نه دلش راز طریقت نوری	نه سرش راز حقیقت شوری
صوفی دید ز آلایش پاک	زده در چهره آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی تنش	سر موئی نه سر خویش تنش
زان تقابل که میان شب و روز	هست بار دوی خر موز
شد بجنگ آوریش شیر مصاف	زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی زشت	کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساخته	گو خدا را بچه بشناخته
گفت زان فیض که هر لحظه ز غیب	ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنان خاطر زان	هست گفتار زبان قاصر زان
فاضلش گفت بدین کشف نهان	چون شود فاید نور آن جهان
گفت من غرق شناساوریم	نیست کاری بشناساگریم
هر که بی تربیت من شتابد	هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را سنجد	راه نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنای هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید

ای جهان از صفت ذات تو پر	عالم از حجت اثبات تو پر

۳۷

۳۸

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست ‌‌ پرتوی روی دل آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر ‌‌ تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چکنیم ‌‌ چشم بینا دل دانا چکنیم
نیست از غایت کوته نظری ‌‌ خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران ‌‌ چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری ‌‌ بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری ‌‌ بر گلشن ابر عنایت باری
مهرش از چهرهٔ گل بگشائی ‌‌ زنگش از پردهٔ دل بزدائی
یا بکاشانهٔ قربت نهیش ‌‌ می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانه تعالی که درین برهان همه زبان آوران یکسان و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب ‌‌ برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پای نه ‌‌ پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را ‌‌ بت ره گشته خلیل الله را
یافتی سنگ بدلش راه قبول ‌‌ گر نه اشکستی شان سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن ‌‌ در جهان صیت خلیلی افگن
تیز کن خنجر لا بر سر لات ‌‌ ببر از لات منی راز منات
تاج عزت ز سر عزی کش ‌‌ رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن و یزدان گوی ‌‌ نامت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد ز سه گوئی افزون ‌‌ خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصد بیت چه بصد بلکه هزار ‌‌‌ ‌ بلکه بیرون ز تراز وی شمار

کرده روی دلی هر نفسی ‌ ‌ می بری در ره ایمان هوسی

گاه گوئی که من آن دریایم ‌ ‌ که جهان را بگهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم در ‌ ‌ گوش دهر از در توحیدم در

گاه گوئی که من آن گلزارم ‌ ‌ که دهد بوی گل عرفان خارم

هر که یابد ز گل من بوی ‌ ‌ بوی عرفان دهد از هر موی

بزبان میزنی این لاف ولی ‌ ‌ نیست بر موجب اینت علی

هرچه تقریر تو ترتیب کند ‌ ‌ صورت حال تو تکذیب کند

هرچه یابد ز مقال تو فروغ ‌ ‌ سازش حال تو مطعون دروغ

نیست این راستی و راست وری ‌ ‌ که چنان راست که گوی نشوی

آنچه گوئی بشنو آنگاه بگوی ‌ ‌ راه رو پس سخن راه بگوی

دل نکرده ز دو روئی صافی ‌ ‌ چه ز یک روئی وحدت لافی

دیده در شاهد وحدة بگشائی ‌ ‌ وز دو روئی دو دو گوئی باز آئی

سهل باشد که ز ماهی تا ماه ‌ ‌ بر تو باشند برین نکته گواه

گرچه قولت دم اقرار زند ‌ ‌ فعل تو نعرهٔ انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک ‌ ‌ تا حضیض سمک و مرکز خاک

بین مرتب شده اجرام که هست ‌ ‌ وین همه جنبش و آرام که هست

شکل ترتیب فلک یک حال ‌ ‌ دو دور سیرا همه بر یک منوال

یکی از صوبت خود ناگشته ‌ ‌ یکی از گردش خود نگذشته

متفق و دور دوایر باهم ‌ ‌ منتظم سلک عناصر باهم

همه بر یک صفت و یک آئین ‌ ‌ هیچ زیرش نشود بالا این

٣٩

سال و مه و روز و شب و شام و سحر — تا باید شد خود در گردش بد
یک بیک گرم رو و تیز گذر — بر یکی قاعده آیند و روند

چار فصلی که بهر سال ست — زین موالید سکانه که جهان
برهمین رسم و روش ره سپرست — برازانست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون — کارگاهی بچنین ضبط نسق
از نهانخانهٔ ابداع برون — کاریک کارگذارست الحق

کشور آباد نگردد بدو شاه — از دو بانو چو شود آشفته
بشکند از دو سپه دار سپاه — خانهٔ امید مدارش رفته

رنج طفلست ادائے دو ادیب — مرگ رنجور دوائے دو طبیب

حکایت آن بادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نخست و باقی و مانده چون یکی شکست مزاج وی از علاج دیگر بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم — هردو دانائے خرد مند کریم
لب شان با دم عیسے همدم — کف شان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو بنبض آوردے — دستگیرے ضعیفان کردے
شاه بیمار ز تغییر مزاج — وآن دو در کار بتدبیر علاج

لیک هم پیشگی و هم کارے — زو برایشان ره دولت یارے
هرچه آن گفتی و این وا دادے — هرچه این بستی وآن بکشادے

روز صحت شد از ایشان تاریک — شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیرے زیرک — آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد ز دانائے ساز — کان دو دانا یکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر	قصه را کرد بدو عرض وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود	این خجالت ز کجا روی نمود
گفت زانجا که بنا گفت خدای	که عمارتگر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی	هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی	کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی	خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم جمله قدم	بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید وحدت شهودیت که نهایت راه مقصد الاقصی عارفان است

ای بتوحید تو هر ذره گواه	نیست یکذره ز توحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم	کمتر از ذره بسی نیز شدیم
او بیحاصلی و نومیدی	گر نه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو قرار از ما برد	ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کار تو کنیم	بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده	نامهٔ بیهوده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار	تا شود در طلبت کارگذار
نقد دین از غل و غش پاک کن	دل ز آلایش گل پاکش دار
قوت کارگذاریش بده	سکهٔ پاک عیاریش بده
شد پریشان ز دوبینی کارش	رو بدر قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بسیران ذات وی موجود

۴۴

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پردهٔ تجلی مه و سال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال

لعبتان که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه بس عشوه ده و طنازند / پردهٔ وحدت لعبت بازاند

این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبدهٔ لعبت بازی

نیست جز در نظر حجاب آلود / جلوه گر گشته خیالی نابود

چند خورسند نشینی بخیال / هان و هان پایهٔ خود نیک بکال

بو که زین پرده چو بیدار شوی / خارق پردهٔ پندار شوی

گردد از تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدت یابی خالی ز دوئی / ظاهر از کسوت مائی و توئی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول / سر یابی نه صد فهم و عقول

وز همه عاری بی نقص زوال / منتقل ناشده از حال بحال

جلوهٔ اولش از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات

ذات شان درج چو با وصف و نعوت / یافته در مرتبهٔ علم ثبوت

دید بر خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را

وآن حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان فراخت

شد ز هر عکس در آئینهٔ ذات / ذات یک عین ز اعیان ذات

اولاً گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش بد بال / ز در ارواح باقلیم مثال.

حواشی متعلقه صفحه نمبر ۴۲

حواشی متعلقه صحیفه ۴۲

وز مثالش بجس افتاد نظر / یافت مس حس از درونق زر

نه فلک بر ورق حسن بنگاشت / هر فلک دوره دیگر برداشت

زیرا این ز آب و گل و آتش باد / چار در خانهٔ آغاز نهاد

ساخت در پے نیکو بختی / از موالید سه گانه سختی

آن نیکو بخت از آن تخت بلند / چشم بنیش بچپ و راست فگند

دید و دانست که موجود یکی ست / در همه شاهد و مشهود یکی ست

اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست در دیدهٔ مجنون ناظر

او ز و از پیراهن یوسف سر / بوئے او داد به یعقوب بصر

هرچه او نیست نه مغز ست نه پو ست / همه هیچ اند همین او ست که او ست

ژرف بحر لیست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات

بر زمین جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسان او ست / منعقد گشته در غلطان او ست

نامور هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار

آنچه بر وحدت ذات ست مقیم / لذ دو نامش بتوان ساخت دو نیم

یک شود دیده یک بین یکتائے / در دو نامی بدو بینی نگرائے

بین یکی علم و عیان در و کم / اسم و رسم دو جهان در رو کم

در همه بر صفت یکتائے / مانده پوشیده زبس پیدائے

گذر — دائم — حضرت آدم — بیرون — بس

۴۵

گر بفرض از همه اعیان جهان — ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند — وز عدم کاشف این راز شوند

تیز بین گردد شان چشم شهود — غرق گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات بجستجو یافتند تا بخستگی بنیاد دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصهٔ دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آید دایم — زو درین گفت و شنید آمده ایم

دل ازو گوهر دانائی یافت — تن ازو دست توانائی یافت

هر کجا من نگرم اوست همه — هر طرف میگذرم اوست همه

ماهئی چند رسیدند آنجا — از وی این قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دل شان سر بزد — آتش عشق بجانشان سر زد

پائے تا سر همگی پائے شدند — در طلب مرحله پیمائے شدند

برگرفتند تگ و پوئے نیاز — بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در تگ چو صدف جا کردند — گه چو خس رو بکنار آوردند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام — می نهادند بنومیدی گام

از قضا صید گری دام نهاد — راه شان بر گذر دام افتاد

یکسر از جمع بدام افتادند — تن بجان از پی خود در دادند

صید گر برد سوی ساحلشان — ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن کوشش جهش کردند — خرخزان رو به بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر — جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینش شان ز وی نمود	کانچه میداد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسوده اند	غرق بودند دلان تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب

وجود و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان	غرق از نور از توجه پیدا جهان
مایه صورت و معنی همه تو	با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندانست چون	خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولیت و آخریت	متفق باطنیت و ظاهریت
کرده از همه اضداد ظهور	هیچ ضد نیست ز تو نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده	در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد	وز فنا در تو بقا می خواهد
از خودی و کار خودش فانی دار	وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد بقایش برسان	بر سر صدر صفایش برسان
کن بصافی صفتان همبرش	متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در بیان تصوف که بستن دست تصرف است از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند	کرده زین شغل در آوازه بسند
دل چو خم چند بر آواز تهی	ناید آواز جز از خم تهی

شرح

۴۷

چون هه کوس برون بانگ ز پوست | بانگ او شاید بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود | دعوی بختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور | گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی بهوس | پر بهر خوان چه کشائی چو مگس
طوطی قدسی و از هیچ کسی | میزنی پر بهوای مگسی
دین که صدپاره ز بیباکی تست | بکندش خرقهٔ صدپاره درست
پاک در تارکت از تیغ حسود | بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گردهی انداخته سجاده بدوش | گرد بازار چو سجاده فروش
طاعت خویش ریائی سازی | کنی از حیله بضاعت بازی
لیک بازارگیان دیده ورند | ضد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست | جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پای | دست گیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت | کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره | تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ | که ازان حلقه برون ناید هیچ
مهرهٔ چند بود بی سر و بن | کف ازان طاسچه پر دو مکن
تا ازان سبحه بود بست و گشاد | هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسنات هوست | عقد انگشت تو تسبیح بست
چون زنان موی بصد رعنائی | ریشت از شانه زدن آرائی
شانه بفگن چو نه مردانه | که باین دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ | همچو دندان لی آن صف زده تنگ

بهر کم بهره آنهم حلال | در زنی سر پیان شاخ ضلال
دست از حرص و شره کوته کن | در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین قهر مجاز | آستیں کوته و دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا | باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست | از تو خجسته و از بد رستست
بندهٔ هستی و ز هستی ساده | زاده کون ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون | در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نه و مکان از وی پر | در زمان نه و زمان از وی پر
ابدش را بازل چنگلے نه | ازلش را زابد تنگے نه
نه ازو وارد رو تاثیرے | نه ز اطوار ذر و تغییرے
گر حضیض سمک و اوج سما | وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه | نکند اختصاص که هست و یا نه
دل او موج زنان دریائیست | کش فزون از دو جهان پهنا نیست
هفت دریا چو یکے شبنم ازو | بلکه یک در کره عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل ز ادب | قبلهٔ اش نیست بجز وجه عجیب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات | نکند رخ تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان | نوش و ارو ش همان نیش همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم را نکردی و سر بطوق لعنت آوردی

بود عمرائی بدل غره نور | میشد از بهر مناجات بطور

دید در ره سرور آنرا — قاید لشکر مهجوران را

گفت کز سجدهٔ آدم زچه روی — تافتی روی ز رضا است بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر — پیش جانان نبرد سجده بغیر

گفت موسی که بفرمودهٔ دوست — سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست

گفت مقصود از آن گفت شنود — امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی اگرت حال اینست — طعن و لعن تو چرا آئین است

پرتو چون از غضب سلطانی — شد لباسی بلکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عاریه اند — مانده از ذات بیک ناحیه اند

گر بباید صد ازین یا برود — حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است — عشق او لازمهٔ ذات منست

تا کنون عشق من آمیخته بود — در غرضهائی من آویخته بود

داشت سخت سیه و زسفید — هر دمم دست خوش بیم و امید

این دم از کشمکش او رستم — پس زانوئے وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده — کاه و کوهم همه یک سنگ شده

عشق شست ز دل من نقش هوس — عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اثبات ذوق وجدان و علم ارباب تصوف عرفان و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفات حجب قدس ذات — جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن و ظاهر عالم همه تو — غائب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر | در همه باد پسان واپس تر
ی نهد در ره تو روی نیاز | بی نیازش ز همه کار بساز
روز ز هر راه بگردان او را | سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه ها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت برهش | ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر باد پای جهد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال | مانده در ربقه عادت مه و سال
حق چو منشور سعادت دادت | در خلاف آمد عادت دادت
چند ستر در ره عادت باشی | تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت خو پرده خویش | باز کن خوی ز خو کرده خویش
دیده کز بهر صنایع باشد | تا دلیلی ز ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | بارخش نرد و تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا بفرموده یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی | لب سماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که پیچ و ملال | سازیش آلت کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار | داریش بر کف دست ابله دار
بات دادند که از راه وفا | آوری و بصف اهل صفا

٥١

نه که دین در ره آفات نهی
لب و دندان و زبانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب
نه که بیهوده سخن سنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست
به که زینها همه پیوند گسلی
هست ارادت بر پیر آزاده
ای خوش آنوقت که بی فکر و نظر
کوه اگر تیغ کشد با تو بجنگ
دست خود در کمر آری با کوه
همچو خورشید که نور تیغش
خون لعل از جگرش بگشای
بلکه چون کبک نهی پا بسر تیغ
در ره بادیه ژرف به پیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه
خار آن دشنهٔ بیدادگران
کوه با صرصر او ریگ نمای
بهوایش چو کند مرغ گذر
بگذری از سر او همچو سحاب
ور بگیرد ره تو دریائی
جرم سیاره چو گوهر روی

پا بمیدان خرابات نهی
قوت نطق و بیانت دادند
متکلم باسالیب خطاب
خلق را مایهٔ صد گنج شوی
که نشایستهٔ دین خرد است
آوری روی ارادت بخدای
ترک باکان علیه العاده
برزند خواهش از جان تو سر
یا مر صبح کمر از دم پلنگ
در دولت نا پدید از وی شکوه
خویش را غوطه زنی بر تیغش
نقد کان از کمرش بربائی
وز لگدکوب کنی بی سپرش
فتحت آن در دل غار بینی
گشته گوئی که کهش قبه
خاک او تشنهٔ خون کفنی
ریگ چون اخگر سوزان تپی
همچو پروانه شود سوخته
از مژه برتف او ریزان آب
قله سوخت بگردون سا
ماهی چرخ شناور در و

۵۲

عوک او بچه زناں باخر چنگ	گام اول زنی بے کام نهنگ
زاں کنی همچو صبا زود گزار	نکنی لب تر از وکشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت	روی بر تاب ازیں قبله گهت
یک بیک را ز میان برداری	قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز	چنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بود تار ارادت ز تو سست	سازیش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش	رود در افزایش از کاهش خویش
باش پیش رخش آئینه صاف	بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش	باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی از اندام او بر روی خم نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت	صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند	بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد	گهر اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افگنده به پیش	از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور	که بفرموده ات ای چشمهٔ نور
خشک تر هیمه همه سوخته شد	تا تنور عجب افروخته شد
بعد ازیں کار چه و فرمان چیست	آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی	در جوابش نزد صلای نفسی
کرد آں نکته مکرر دو سه بار	پیر زو بانگ که ای کند گزار

چند با ما کنی الحاح چنین — رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن — موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید — یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن — کرده در آتش سوزان وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف — با من اینسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار — کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی — بر تنش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه از مرید و طلب داشتن توفیق توبه که بنای سائر مقامات است

ای دل اهل سعادت بتو شاد — بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست — شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست — هرچه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما — هیچ سو ره ندهد خواهش ما
ور بجا خواهش تو راست شود — موبمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را — گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز — هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی دردسر خانے چند — پا ز سر کرده رود گامے چند
ره بسر منزل مقصود برد — پی به بیغوله نابود برد
ور زند تابش هستی تابی — ریزش از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه | نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
اگر نه خامه سیه کاری چند | بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا بشکست دهد | مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق | وز نزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غمساز کنند | دشمنان خورمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو | حلقه کوبان ز پی طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نگرند | وز درون خرم و خندان گرند
هیچ تن را سر سودای تو نه | هیچ کس را غم غوغای تو نه
پیش ازان کایدت این واقعه پیش | به که از تو به کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا بر چینی | پس بزانوی وفا بنشینی
هر چه بد باشد ازان باز آیی | عقد اصرار ز دل بگشایی
هر چه بگذشت پشیمان باشی | اشک آلوده ز مژگان باشی
ره بسر حد خطا کم سپری | سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است | بانگ مرغان به یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی | بر همان صورت پارش بینی
پار خوش بود بچشم و دل تو | چیست امسال ازان حاصل تو
بوی او هست همان رنگ همان | بکمال خودش آهنگ همان
باشد اندر نظر نکته شناس | سال دیگر همین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه | لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش | توبه هم بی مزه نیست بچش
ملک از عصمت عصیان پاکست | دیو کافر منش و بی باکست

۵۵

نکند طبع ملک میل گناه | ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه | مایهٔ مجرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم ابابیست | ربنا گوی و ظلمنات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز | مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل | بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش | رخت در زاویهٔ خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن | چادر و بادل چون اخگر کن
سینه از ناخن حیرت بخراش | حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای | کای خطابخش خطایم بخشای
گریه و زاری و خوارم نگر | بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افگنده بدل آوخ من | بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس | در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل گر تو تضرع می تن | در زاری و تضرع می زن
بوکه بر دل کند این شعله اثری | وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد | بر در هر کس و ناکس می گرد
زر دل میکن همت منخواه | تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ | کش بود صید نا روبه لنگ
وی بسا مرغ فرومانده بجای | کش کند پیر زنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه که از دست دوک رسیمی رشتهٔ غایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

میشد اندر حرم حشمت و جاه	پادشاه آن وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران	موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر	چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست	بانگ برداشت که این کیست که کیست
بود چابک زنی آنجا حاضر	گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای	کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب	مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زیر این دایره پر خم و پیچ	مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر	داشت در سینه دل پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش	صید شد کوه سپه نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت	بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود وران پاک حرم	همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد	زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد	وز بد و نیک جهان باز رهد
جای در کعبه امید کند	روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب توبه [illegible]

ای ز هر سو همه را روی بتو	روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن	عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد	توبه آن کش ز تو است کشاد
بازنه باز شکن هر دو توی	توبه ده توبه شکن هر دو توی

۵۷

هر که شد گم شده به گناه	جز تو به نشود در دے براه
جامے گمشده را بخش نجات	تو به روزی کن و بر تو به ثبات
نخوت تو به برون کن ز سیرش	دیدن تو به بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست	دیدن تو به گناهی دگرست
میزند این همه از هستی سر	کش نخورد و از شجر هستی بر
در ورع هر که زبردستی یافت	پنجه زوروری هستی یافت

عقد دهم در کشف ورع که بهترست کاست سوء حرص کاشف ظلمت و نور

ای که بهر شکمت کردن آز	سوے کاسه چو صراحی ست دراز
چون خم باده شکمی داری کام	که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد از پشت خمت	چون ترا قبله همت شکمست
چون بکامت ز ورع نیست مزه	لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند	آنچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی	گاو خر نیست بدین خوش علفی
ورع باید که مسمن باشد	صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان	شحنه ده کشد از بیوه نان
میوه باید که بود تازه و تر	چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر وزد لئیم	افگند رخنه به بستان یتیم
لقمه تخم ست در آب و گل تو	نکند غیر خوری حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن	خار کاری بدراند دامن
لقمه خشک حلالت در کام	لقمه چرب چه خاے ز حرام

بز که لاغر بود و سگ فربه	هست زین فربهی آن لاغر به
دست رنج تو حلال ست ترا	غیر آن رنج و بال ست ترا
نان خود با تره و دوغ زلی	به که از خوان شه آری و غزلی
نیست ممتاز حرامت ز حلال	سیل تیره ست ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرائی	عطر تر و بیر بران میسائی
سبحه با شانه همی پیوندی	عقد تلبیس بران می بندی
میکشی خرقه پشمینه بدوش	گه نهی گوشه فش از زین گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی	صوفیی و قیم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت	طعمه چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره	بار گه هی روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان	مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار وی از ناداری	تو از آن بار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه	رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید	شربت و میوه بدان افزاید
تو هم اندرین و خورد هر دو بر	بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صوت و سیر که تراست	تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی ست	نامسلمانی و کافر کیشی ست
نفس را حلقه بحلقوم بری	به که ازین لقمه ز قوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین	کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بیهودگان گیر	پی پیران نه مردان گیر
پیش زین راه نوردان بودند	بنگر تنگ که مردان بودند

بین که مردان چه ریاضت کردند
خاطر از وسوسه صافی کردند
گم شدی بر دل شان حرص و طمع
اگر از شبهه خلیدی خاری
ور زشک قطره چکیدی جائی
مردم چشم جهان آن نفراند
صدق کوشان و ورع کیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار

تا درین مرحله پا افشردند
در ورع موی شگافی کردند
پرده دیدن اسرار ورع
پا کشیدندی آن گلزاری
دست شستندی ازان دریائی
که بنفرت سوی دنیا نگرند
خصم کیشانند و طمع اندیشانند
گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آیی که از قبول مرغابی شکار کرده بچنگ بازی که طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد
با بزرگی که دران کشور بود
نوبتی چند بهم بنشستند
روزی از بالش زرین مسند
برد صد خدمت سوی پیر
باز را دیده بینا بگشاد
گرد ازان باز رها کرده قید
صید را از خم فتراک آویخت
بندگی کرد که ای خاص خدای
هست ازین طعمه درین منزلگاه
پیر خندید که ای پاک نهاد

روی در قبله درویشی کرد
بر همه اهل صفا سرور بود
عقد پیری و مریدی بستند
قاصد صید سوی صحرا تاخت
هیچ زو پیر نشد تحفه پذیر
کله از سر گره از پای بگشاد
متعاقب دو سه مرغابی صید
جانب پیر جنیبت انگیخت
لقمه پاکست بدین وزه کشائی
پنجه کسب خلایق کوتاه
نامت از لوح بقا پاک مباد

٦٠

جرهٔ بازت که شکار فکن ست / طعمه از چوزهٔ هر بیوه زن ست

رخ شت این ره که بپایان برد ست / چوز تو ریع گدایان خورد ست

نیروی بازوی باز اندازت / شد از دست ستم پردازت

چشمه کز سنگ تو داو فیض کست / تیره از رهگذری گل ناکست

هرکه آلوده بگل ره گذرش / کی زگل پاک شود آبخورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض ست از ماسوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص طمع لرزان را

دیدن غیر حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام

نیست اهل ورع آن زنده دله / کش تغیر کند دیده نگاه

هرکه از غیر تو شد بیگانه / ورع انیست دگر افسانه

هر درختی که نه باشش ورع است / رسته زدانهٔ حرص طمع است

میوه ور کن ز ورع جامی را / بر از میوه وی خامی را

غرهٔ دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بروی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا بر کن / زان اساس رغبتش محکم کن

سازش از مال جهان اهل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت ست از نعم فانی و اقتصار همت ست بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمدهٔ از دست بدست

پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست	باشد این جامه بقد تو درست
باغبان گرچه کند غنچه هوس	قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل توئی زین چمن و غیر تو خار	شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت	گر بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتی ست از زر گل چو کفی	پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز	نالهٔ بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا خوشبوسای	ناردن فرق ترا چتر کشای
سبزه در آرزوی مفرشیت	باد خورسند بمحمل کشیت
مهلت راستی بهر مشی و پسی	لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی	خورده اعضاش چرا عیب نیلی
آئینه روی ترا آب زلال	شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیلی تو همه	و اندرین بزم طفیلی تو همه
تو ز حالی همه پوشیده نظر	گشته مشغوف و نه خورده زر
گاه بیندیش نهانی بمیان	که نهی بر طبق عرضه عیان
کی بنزد دلق مرقع به برت	و زتر دلق گره کرده زرت
صوفی و مال پرستی نه خوش ست	عالی و میل به پستی نه خوش ست
یا مرقع ز برت بیرون باد	یا ز دل مهر زرت بیرون باد
نقد دین گوهر دنیا صدف ست	دین صدف در جسد و ضد تلف ست
چه وهی گوهر جاوید است نی	بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن	باعث خوردن و آرامیدن
خلعت فاخره ز اطلس کردن	خانه در قصر منقش کردن

۶۲

زیر ران ابلق تازی راندن	برمه مهر غبار افشاندن
همه هیچ اند هیچی شمر اند	بلکه از هیچ بسی هیچ تر اند
همه زنگ اند بر آئینه دل	تار پیوندی از ینها بگسل
کنده پیر است جهان عشوه نمای	دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید وشان خون کرده	تا بان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه زن تزویر و فریب	غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانی ست دوتا	کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا	مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان	تیز در زخم کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش	کنده پای خرد خلخالش
قامتش خاربن زین بستان	گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب دهی پنجه دین	ساعدش پنجه بر صدق یقین
ساق او دولت ناپاینده	پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری	که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر بنیاد از ضره او	وای آنکس که شود غره او
ضره اش کیست جهان جاوید	که خرد راست نظرگاه امید
چند ز و روی نهی در پستی	بجه از وی خوبجستی رستی
هست از بند انگ گسستن	بخدای عزوجل پیوستن

حکایت آن خفته بیداری که روح الله بسر وقت او رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن صبح کاین صور جسیم	بود بر گنج آتشی طلسم
روزی از دل در راحت میزد	گام در راه سیاحت میزد
دید در گنج یکی دیر خراب	خفته بر رخت خرد داده بخواب
دیده از نادیدن بسته	گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان	طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای فتنه پست	میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش زبان را بگشای	تازه کن مردل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست	نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف	بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن	بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این نکته ز عیسی چو شنید	در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا	نیست با خلق جهان کار مرا
پای بیکسو کشیدم زمیان	فارغ از ظلم و دغا لمیان
شروها زمن بجهان جویان ده	کرجهان هم بجهان جویان
گفت عیسی که چو بشنید جواب	خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بنداندوه نه شاد بخسپ	بنده کس نه آزاد بخسپ
همه مشغولی عالم گولیست	بلکه تو لی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام ز...

اے در رحمت تو بر همه باز	عزت نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان تمنای تو بند	زهد ورزان بخیالت خورسند
گر نه بت ز تو باشد نامی	کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بوی ز تو آید بدماغ + کس نبوید گل خوشبوی بباغ +

داغ تو باغ دلی جامی بس — باشد از باغ تو بوئیش هوس
بوی از باغ خودش ورزی کن — لذت داغ خودش ورزی کن
منما زدام هوا پابندش — بگسل از هر سوی هی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار — خاطرش بستهٔ هر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده — سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر — مرده خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن فی مرتبة العلم الیقین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک — وی سبکپایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است تو گنج — گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره — گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس — بری ز آفت امید و هراس
خرقه کز وی نه دلت خشنود است — چشمه چشمه زره داود است
باشد از ناوک هستیت پناه — وارد است از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه نذار — چشم بر رشتهٔ هر کس سوزن آر
وز غذاهات که با نفس دلیست — خود فرقت کله ترک خودیست
میزند بر محک آگهیت — گونه زرد ز زرده دهیت
بس بود وجه تو این زردی و ری — سرخ روئی ز زر نخواهد مجوی
خشک نانی که شب دریوزه — بکف آری که کشائی روزه
چه بد آز مایه کرده خمیر — بر سر خوان شه از شکر و شیر

٦٥

باشد بکفش ز فقر ست و فنا — کفش گوئی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کنی منت کس — کفش توحید قدمهای تو بس
از شگاف از قدمت مضطر بست — صد در فتحش ازان در عقب ست
موی ژولیده و گرد آلودت — خوش کمندیست سوی مقصودت
شب تهی خانهٔ تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات بیالایش عیب کلیم — پرتو خورشید زربفت قبا
لب مزاج شرح تعطش گویان — شربت از جام سقاهم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک — نفست عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — ای سر افگنده نشینی و دژم
به کفتی چو گل از خنده به پشت — غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار — ای سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آئی همسر — مشت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت ز کلک حصیر — گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر — لت بود و ز ننگ پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته و نایره اش دیده شکست
در قیامت بتر از روی حساب — چه بد از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر — سرخ روی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت — گو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمرگاه لئیم — اژدهائیست درون پر ز سیم
چون تو در چشم تهی دینارے — پیش مقصود شود دیوارے
هر چه محجوب پس دیوار ست — دیده را دیدن آن دشوار ست

تا ز مقصود شوی برخوردار ‌ ‌ ‌ بکن از پیش نظر آن دیوار

پرده بر چشم جهان بین مپسند ‌ ‌ ‌ هرچه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان ‌ ‌ ‌ آنکه پر باشد از آن جمله جهان

هرچه از رویت تو بوی خود کرده است ‌ ‌ ‌ گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بجز پرده گری ‌ ‌ ‌ شیوه فقر بود پرده دری

مردمی کن همه را یکسو نه ‌ ‌ ‌ در ره فقر و فنا زن تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که از روبه بازی خواهی وصل که طالب مواصلت او بود پای توکل از بیشه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل ‌ ‌ ‌ بستر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام ‌ ‌ ‌ لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده ‌ ‌ ‌ چاک در پرده عادت کرده

نه ز خورد و بخود داده نخفت ‌ ‌ ‌ خاطرش فرد ز همخوابه و جفت

مال داری ز بزرگان دیار ‌ ‌ ‌ در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سره زن ‌ ‌ ‌ در ره صدق و صفا نادره فن

زآدمی فرد نشستن نه سزاست ‌ ‌ ‌ وانکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت مکش از همسریم ‌ ‌ ‌ تن فرو ده بزن و شوهریم

حضرت ای رابعه حسن و جمال ‌ ‌ ‌ هرچه خواهی دهم از مال و منال

شیرزن عشوه روبه نخرید ‌ ‌ ‌ داد پیغام چو آن قصه شنید

که مرا گر مثل بنده شوی ‌ ‌ ‌ همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام ‌ ‌ ‌ دست درهم دهد آمال توام

عه وایه بواو ویای تحتانی ثمنات اند دیگر وجه ۱۲ ش

لیک از آنها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که بدینها نگرم / راه اقبال بدینها سپرم

پایهٔ فقر بود والا من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق مقام فقر

ای بکوی تو همه راروی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشتهٔ سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند

درد تو مرهم هر دم تو همدم شان / داغ بی مرهم تو مرهم شان

رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیزتگی

بنده جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست

در کمند تو فنا دست ببند / خالی از داغ سگانش مپسند

بسته از خوان غنا دیدهٔ خویش / استخوانیش ز فقر بپیش

صبر بر فقر و فنااش آیین کن / تلخی و صبر بر او شیرین کن

عقد سیوم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بر دست و اسباب مراضی پای فشردن

ای سبکسار بانبار خشک گیاه / که شود پی سپر باد صبا

بی ثباتی بره صدق و صواب / چون گره بر نفس نقش بر آب

هر دم از جا چه روی کشتی‌دار / کوه شو لنگر خود سنگین دار

درد غم پرور

عه کمند تو ای زنجیر شوق حق تعالی ۱۲ ش

شاهبازی بگشا پای ز بند / بس ترا ساعد شه شاخ بلند

تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا

همچو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی از چوگان

سر بنه در ره چوگان شاه / بو که یک بار کند در تو نگاه

آمد از شه ترا کن نکتی / که دران نیست خرد را سخنی

هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن باز پس آی

رو بران راه که فرموده اوست / نوش آن باده که پیموده اوست

لب به بند از می نا پیموده / پا بکش از ره نا فرموده

راست کردار قوی پیمان باش / مرکز دایره پیمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی / به که زین دایره بیرون افتی

کاندرین دایره تنگ مجال / حفظ معموره دین سور مثال

رخنه ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی

کرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر و شد ماتم

تا که در لجه خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری میکوش / باده تلخ صبوری مینوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشوی بجز از صبر شکر / نشوی سنگ بجز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست

اسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر درو نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم رست
تا بکشتی صبوری نشست

شد وزان رایحه صبر جمیل
بشگفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر به یعقوب رسید
صحت از صبر به ایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون
جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند
ساخته جا کنگرهٔ کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش
زهرشان ریخت در آبشخور عیش

صبر کن بر ستم بیخردان
نرسد جز به تن آزار ددان

چه غم از زخم که بر آب و گلست
غم از آنست که بر جان و دلست

بر لگدکوب فرومایه رسد
نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهرست
نقش آن من صبر فقد ظفرست

کشت ایمان تو صبر آمد ابر
این بود سر تو اصبر لصبر

خاصه صبر تو بران نعمت و ناز
کت نشاند لب در پردهٔ راز

دیده روشن شوی از نور شهود
سینه صافی کنی از زنگ وجود

وجه حق وجه جانت گردد
قبلهٔ جان جهانت گردد

گر کند گردش ایام بفرض
بر تو آمال امانی همه عرض

پای صبر تو بلغزد از جای
نفتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ
که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو یکمو نشود یافت سلیم
بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی
گره ناله ز دل نگشایی

شربت آید که درین مشهد خاص
خواهی از کشمکش درد خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق
نیست دل کوفتگی زو لایق

سله چون زخم که دهانش کشاده باشد و تخصیص تشبیه زخم بمناسبت تیغ ست ۱۲ شرح چشم فاعل ناظرست و مضاف بآرامگاه خاطر ای چشم معشوق

وز بفرقش ز جفا تیغ آید	به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او	چشم آرامگه خاطر او

حکایت آن عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر ورزید و بیرون آمد

شحنه‌ای گفت که عیاری را	ماند در حبس گرفتاری را
بند بر پای به برون آوردند	بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه	لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
ریخت از آن ورطه چو آورد برون	پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره	بلکه ماه شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست	بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محفل بیم	زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود	که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بیباکی خویش	شرمم آید ز جزعناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان	بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد	سکهٔ درهم صبرم نو نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم	که بصبر اندر یک دینارم
چو نهد ناقد دوران معیار	نرخ سودی رسدم زین دینار
صبر هر چند که زهر آیین است	عاقبت همچو شکر شیرین است
لیک از تلخی آن زهر خروش	کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر شکر بصبر آمیختن و از تلخی این شیرینی گریختن

اے شکیبا نہ دل ما از تو … از همه سر خوش الا از تو
از در قرب تو دوری کل … وز جمال تو صبوری مشکل
از کرم مشکل ما آسان کن … جاے ما پیشگاه احسان ک[ن]
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت … سر دل کشف سرائر ز تو یافت
صبر بر قربت جان مشکل تر … رخ بنمون دل ازان مشکل[تر]
برزدا نقش گل از صفحه دل … بنما تو دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخست … غره اش از محنت دوری تلخ[ست]
بپسندا ز دل غم فرجامش … که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر … کام شیرین کنش از شکر[ش]

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پات نیابم تا فرق … یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ چهره ات از لوح منیر … که بود لایح از و سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط … زان توان حرف رضا خوا[ند]
مردمان حبشی این پیکر چشم … دیدبانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان … مانع از آفت تیغ خورشان

٧٦

وشان خار شره پرچین بند — تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
ن بگشاده دهان ز دو طرف — تا شود درج گهر همچو صدف
صدف قطرهٔ نیسان افتد — واندرین گوهر احسان فتد
شامت زد و ماشوره سیم — مید هد بوی خوش انفاس نسیم
نت کارگه تنگ نفسی — کارها آید ز و هر نفسی
نه راقی بد و کار هش — چاشنی گیر ز شیرین و ترش
خائی ز زلال انگیزی — لقمها ز زلال آمیزی
لمیرد بگلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
ست تو کارگزار چپ و راست — کرده کار همه تن بی کم و کاست
ت پاک بشوید ز تنت — برد آلایش چرک از بدنت
ت و راحت احباب بمشت — متکی ساز حریفان درشت
لت شانه کشیت پنجه کشای — گاه تسبیح تو انگشت نمای
غلش زخمهٔ چنگ تن تست — که بران نغمهٔ راحت زن تست
ست چون پا تو صاحب قدمی — کیت بمقصود رساند بدمی
بری ره سپر کام زنی — پایمردی تو بهر انجمنی
ن صف اہل صفا سازی جای — دارد ت از مدد ساق بپای
لت چو شوی خاک نشین — مهد عزت نهدت زیر سرین
وش را چو کنی کرسی سر — یابی از سر دل عرش خبر
دان آینهٔ شاهد غیب — گر کنی روی در آینه چه عیب
پنجه ز نیها بتو پرتو فگن ست — لختی از نعمت بیرون تن ست

شرح انواع عطاها ز درون … باشد از چه خبر تقریر برا…

دل گزین پرده بود پردگی … نو بنو یافته پرور د…

عقل و دین پردگی پرده اوست … علم و دانش همه پرور…

وانچه بیرون بود از جان و تنست … لیک در آمدن ور سید…

باشد آن مدخلی از رحمت و … وز سر خوان کرم نعمت ا…

گرچه آنرا بود حد و قیاس … واجبست از تو بر آن شکر…

همچنین عافیت از هرچه بلاست … پیش صاحب نظران عین…

نعمت ست این که خدا ساخت برے … چشمت از کوری و گوشت ز…

نعمتست این که دولت دهشت نگا … از غم حشمت و اندیش…

هرچه زین چرخ گره بر گره است … نعمت عافیت از جمله…

یک بلا یا دو گر آمد بسر ت … داشت ایمن ز هزاران د…

قدر این نعمت اگر میدانی … خاطر از غصه چه میرنجا…

حکایت آن حکیم دریادل ساحل کرده غریق را بقیمت… از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام … تا کشد تازه شکاری…

آرد انداخته دامی ز نظر … ماهی حکمتی از بحر…

دید مردی غم گیتی بر دل … کرده بر ساحل دریا…

سر اندوه فرو برده بخویش … ناوک آه برآورده ز…

گفت چندین بدل اندوه که چه … کم ز کاهی غم چون کوه ک…

داد پاسخ که ز ناسازی بخت … کار شد بر دل من سوخته…

کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت … مانده پشت و شکم از قوت…

...لی بنیاد ه زنقش هوسم — نه رسیدن بهوس دست بهم
...ت پندار که از مال و منال — کشتی بود ترا مالامال
...ر موجی و کشتی بشکست — پاره تختهات افتاد بدست
...ی زهول بران تخته سوار — بعد یکماه رسیدی بکنار
...دا نگار که بود ت زمین — قاف تا قاف جهان رنگین
...زین دایرهٔ خاوقنه تا ک — ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
...نفت ...ند که زین غم نرهی — تا زسر افسر شاهی نه نهی
...ی ملک زمرون مجستی — بغلاکت زهلاکت رستی
...م این گنج و سلامت که ترست — عمر بی رنج و غرامت که ترست
...ز کشتی پر مال و زرت — خوشتر از افسر زرین بسرت
...و شکر کزین دیر سپنج — جز غم و رنج نه بیند گله سنج

...ت جادر انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسگاری

...شیده بجهان خوان کرم — حاضر خوان نعم الوان نعم
...شکر نعم هر دو ز تست — نشود جز بتو این کار درست
...زبان ترا چرب زبان — یک نوالست از آن خوان بدهان
...نواله ز نوا نیست جدا — زان نواله است جهانی بنوا
...جامی بود از هیچ کسان — زان نواله بنوالش برسان
...ش بکنی غور رسی — بکسی کی رسد از هیچ کسی
...نعمش بستا کن — بسپاس کرمش گوی یا کن
...شب با نعمش همدم دار — بسپاس نعمت خرم دار

ورکشد یازده شتر بطوق	زخم بر دل زنش از نجه

عقد یازدهم در خوله طریق احتیا ورزید و بر منت نعمت نسبت نظ

ای دلت از سر بیخویشی نفس	جنبش عاقبت نه بیشی
گه بکاشانه گهی گاه بباغ	مسند المینی و مهد فرا
کرده عالم گل منزل دل	از تو تا عالم دل صد منه
چرخ را بین که چه بنیاد فن بست	مرگ را بین که چه بنیاد کر
آن نه بیداد فنی بر سر کین	وین ز بنیاد کنی گرده
تو بغفلت ز همه آسوده	راه بازی و هوس نیم
گر بدل آیت ترسیت بود	وز خردمندی در سبه
به که بی ترس خوری شامی	در صف بیخردان آن را
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز	کار بر تو شود از مرگ د
کشتی از خانه آراسته تخت	پای بر تخته تهی ز بیم
از سر تخته برندت سوی خاک	وز بلندیت دران تیره
بردت از همه شمشیر اجل	در ته خاک تو مانی و
یاد کن زانکه ز آوازه صور	شق شود بر بدنت شقه
همچو لاله بدر آئی ز کفن	با دل غرقه بخون عریا
تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق	در عرق گردی ازان شد
یاد کن زانکه دران وزگران	نامه کرده ز جیب راسته
نامه آید به یکی از سوی راست	وان دگر سوی چپ کم
یاد کن زانکه چو میزان به نهند	پلهٔ نیک بدت عرض د

زان دو پله یکی فزون آید — حال هر پله دگرگون آید

یا دو چین زانکه بگذری یا بصراط — یا باندوه روی یا به نشاط

یا گرانی کشندت سوی جحیم — یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه بنماید ناگاه — پیش روی تو بیکباره دو راه

راه زانسان که قضا بر تو نبشت — یا بدوزخ بردت یا به بهشت

یاد کن زانکه برد هوش ز قوم — هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم

مجرمان راه تعب بردارند — محرمان راه طرب بردارند

صد ازین واقعهٔ هایل در پیش — تو چنین بی‌خرد و غافل کیش

باز گو کین همه مغروری چیست — وز ره اهل خرد دوری چیست

بین که آدم ز جنان خورد بباد — به یکی وسوسه چون در افتاد

گر غرور تو بکاخ است و سرای — یا خوشی منزل و آرایش جای

ور غرور تو بعلم است و کمال — یا بگنج و زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشای از قرآن — قصهٔ بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو باصل است و نسب — شرف جد و کرم ورزی اب

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش — که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت وری و تقدیس است — مایهٔ عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکوکاران است — که نظرگاه وفاداران است

هر که را روی به بهبود نداشت — دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت مکش از دام غرور — می غفلت مکش از جام غرور

نیست کاری ز خداترسی به — جهد کن و ز خداترسی ده ده

هر که در کشتی این ترس نشست — ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی در بادیه تنهائی کرد
بهر حج بادیه پیمائی کرد

راحله پائے بیابان پیمائے
قافله دیو و ددی جانفرسائے

تف نشان جگرش موج سراب
گرد شوی قدمش چشم پرآب

جز عصا کس نگرفته دستش
غیر نعلین نه کس پابستش

ره رو از دور یکی شخص غریب
شد پدیدار بدیدار مهیب

گفت تو آدمئے یا پریئے
که عجب بر سر غارتگریئے

گوهر ایمنی از من بردے
بکف خائفم بسپردے

گفت نی آدمیم نے پریم
لیک چون آدمیان گوهریم

تو کای مومن واحد دانے
یا نه در شرک فرس میرانے

گفت من سوی یکی وی دارم
وز دو گویان جهان بیزارم

گفت گر زانکه خدا تو یکیست
دو دولت از یکی و نه شکیست

شرم بادت که خر از وی ترسے
پای بگذاشته از بی ترسے

چون خدادان خدا ترسد بس
ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدا
همه وقت از همه کس در همه جا

ترسگاری ز خدا عاقلے ست
لیک از غیر خدا غافلے ست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

اے تن ما ز تو چون موی ز بیم
فرق وا را ز تو دل ها بدو نیم

تیغ بیمت همه را در خون غرق
وارد اینک اثر تیغ بفرق

زو بهایم ز خارسی رنجه ‌ ‌ ‌ وای گر شیر زند سر پنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر ‌ ‌ ‌ حیلها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد ‌ ‌ ‌ تن امید بجانی نرسد

بنده جامی که در افزایش تست ‌ ‌ ‌ چشم بر بخشش و بخشایش تست

چشم جانش بر خت روشن کن ‌ ‌ ‌ گلخن دهر بر او گلشن کن

از جحیم سخطش ایمن دار ‌ ‌ ‌ در نعیم کرمش ساکن دار

بصف اهل صفایش برسان ‌ ‌ ‌ بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بروایح وصال زیستن ست و بلوایح جمال نگریستن

ای زبس بار نوا نبوه شده ‌ ‌ ‌ دل تو نقطه اندوه شده

خط تو ایام تو در صلح و نبرد ‌ ‌ ‌ منتهی گشته باین نقطه درد

نه برین نقطه درین دایره پای ‌ ‌ ‌ گرد این نقطه چو پرکار برای

بو که از غیب نویدی برسد ‌ ‌ ‌ زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این پر شده کاخ ‌ ‌ ‌ عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر ‌ ‌ ‌ وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش ‌ ‌ ‌ عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه ات گر ز گنه پر رقمست ‌ ‌ ‌ نامه شوئی تو سحاب کرمست

گرچه کوه است گناه تو عظیم ‌ ‌ ‌ کاهش کوه بود حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود ‌ ‌ ‌ در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی ‌ ‌ ‌ ساحت فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

بگزرانیده بر اطوار کمال / پرورانیده بانوار جمال

در ولت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد

همین گونه نگهدار امید / که چو افتی بجهان جاوید

بی سبب ساخته کرده کارت / بی درم محو کند بازارت

بر در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب و خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار

نه در و خیمه بجز چرخ برین / نه در و سایه بجز زیر زمین

سوسمارانش ز تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه طوفان انگیز

رشحه ای برکند سیرابش / سایه آن برود از تن تابش

ای بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار

منزل گم شده در وی ظلمات / منقطع گشته سبیلهای نجات

بانگ جسته و بار فکنده / دل ز امید خلاصی کنده

دام و دد کرده بر او دندان تیز / اژدها بسته بر او راه گریز

۸۰

…ن ابر زهم بکشاید | نور مه روی زمین آراید
…شود ظاهر و رهبر حاضر | راه رو خرم و روشن خاطر
…ن گونه کرم آید ازو | ناامیدیت کجا شاید ازو
…و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین
…م تو زند فال فرج | قرعه من قرع الباب ولج
…ا و کامد در شیب فراز | آشنا بر در و بیگانه نواز
…ا به بیگانه شو و نیمخانه | آشنا رانکند بیگانه
…ه بر دو بهم خانگیش | کے سزد تهمت بیگانیش

…یت عتاب کردن حق سبحانه وتعالی خلیل الله …سلوٰة والسلام را و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

…سر از نور بد آخر بیگانه بود | چهره بر دود ز آتشخانه
…ر معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل
…یل آن غلطش در دین دید | بر سر خوان خودش نپسندید
… با واهب روزی بگرو | ورنه زین نایده برخیز و برو
…است کای پاک نهاد | دین خود را شکم نتوان داد
…خشک و دهان ناخورد | روازان مرحله در راه آورد
…عالم باالبخیل | وحی کای در همه اخلاق جمیل
…ن پیرنه در دین تو بود | منعش از لقمه نه آئین تو بود
…ت سفتاد ست | که دران معبده کفر افتاد ست
…ن وا گرفت ستم روزی | که ندارد دل دین اندوزے

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش | دهیش یک دو سه لقمه کم و...
از عقب داد خلیل آوازش | ساخت برخوان کرم دم...
پیر پرسید که ای لجهٔ جود | از پی منع عطا بهر...
گفت با پیر خطابی که رسید | وآن جگرسوز عتابی...
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب | آشنا را پی بیگانه عت...
راه بیگانگیش چون سپرم | وآشنائیش چرا نبخ...
رو دران قبلهٔ احسان آورد | دست بگرفتش و ایما...

مناجات در کف تضرع کشادن و قدم جاز میدان توکل نهـ...

ای غمت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید...
بغمت خاطر نومیدان خوش | وز رخت جنت جاو...
دل ما از غم تو شاد مدام | کار ما از کرمت باد...
مبتلای من و مائیم هنوز | مانده در خوف رجای...
چون بپای خود اندر بندیم | تو بی فضل تو چو...
بین گرفتار رسوائی ما | برهان ما را از ما...
بو که سوی ت ره ورو یابیم | جامی و زگلستان تو...
جامی از جان و جهان گسسته است | تار امید بلطف تو...
دار پیوندش زان تار قوی | کن بدل گهنگیش را...
چون شود عقد امیدش محکم | عقدهٔ شک ز دلش گ...
سازد از سر یقین آگاهش | ده بمیدان توکل را...

عقده هر عقد همه در توکل که اعتماد دست بر فضل ا...

تفویض امر تدبیر و کیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و سبقت نعماؤه

در اسباب جهان پا تو بند
از جای خود این سلسله را
... بی تمسبب برده
... ت ار نه از طبع و کشتی
... روی تمسبب سبب است
... مانست سبب ورزیدن
... فتی ز سر دار فشرده
... تیغی مشت بیهوده
... ذات تو تو آورده اوست
... وراه ترا بود دلیل
... باشد که از و تابی روی
... در روز جهان افروزی
... زانکه چسان نادر تو
... بنجواست مهیا خورشت
... علم جا بکنارش کردی
... تو انا شدی از قوت شیر
... ی از مایده به روزی
... وزیت جو در جان آویخت
... پا چون بیان آوردی

مانده از راه بدین سلسله چند
باشد از پی برسی قافله را
تو در اسباب قدم افشرده
تار اسباب بهم چیده تنی
عشق با پرده زد آنا حسبه
بر سبب ورزی خود آرزیدن
پیشه کن کاسه پای مرد و
بی تقاضای کلوخ اهر ودی
قول و فعل تو رقم کرده اوست
فضل او رزق ترا گشت کفیل
با کفیلش شبی روز سپری
هیچ روزی نبود بی روزی
بود عمر بی صدف گوهر تو
داد از خون جگر پرورشت
شیر صافیش ز پستان خوردی
گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
سالها غم روزی روزی
آبت از دیده و خون از دل ریخت
کار خود را بزبان آوردی

او فتادی ز زیارت طلبی — در کمند سبب از بی

گاه از کسب شدی نفس پرست — گشتی از کد یمین آبله در

خورده از آبله صد جرعه خون — زان نشد روزی تو هیچ

گاه آهنگ تجارت کردی — نقد خانه همه غارت ک

یا بصحرا درمت دزد شمرد — یا به دریا ز کفت موج

گاه زمین بهر زراعت کندی — حاصل خود بزمین افگ

نشد از تخم پراگنده بگل — جز پراگنده گیی دل ح

گاه گشتی بکف نفس اسیر — سر نهادی بدر شاه و

همه را خوارتر از خود دیدی — ره در او بار تر از خود دید

هان یکی حمله مردانه بزن — دل ازین کاخ پر افسان

کسب اسباب ز همت پستی است — ترک اسباب ز بالا دست

پای بانانه ازین پایه پست — در توکلت علی الله زن

کار خود را بخدا باز گذار — گفت نمی نیم زان بهتر

بجز او کیست که کاری تو کند — نقد مقصود نثاری ت

کارکن هر کارگر اوست — پیشه پیش آو نه هر پیشه و

سوی تو زدست بلا رو براه — وز بلا عافیت اوست

در پناهنده گیش یکره باش — رو بتاب از همه و با او با

راست کن قاعده نیت خویش — باز جو پایه امنیت خو

تا ز هر دغدغه ساکن باشی — وز هر آفت کده ایمن

خار صحرات دهد نفخه ورد — ورد صلحت بهار از خانه

حکایت شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنا

جهاد بین الصفین بالین استراحت نهادن

بوتراب آن گوهر بحر شرف
کابرو یافت از او خاک نجف

باخود آمدم که جهادیش نماند
مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست
بانگ جنگ آوری از صفها خواست

آمد از بارگی خویش بزیر
با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو ز زره فرش انداخت
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد نهان در صف آنگونه بخواب
که شنیدند نفیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری
از سر حسبت سرش دو در تری

پشتی لشکر بیداران شد
رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد
که ز هیبت بدر روز زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد ازین نکته بگفت

گر بود امنیت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دورے
قایمے بر قدم مغروری

مرد را کش نه بدل زنگ شکیست
بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار گر مشکل اگر آسان ست
همه با فضل ازل یکسان است

چون ترا عقد یقین آمد سست
هرچه آمد از سستی تست

مناجات در انتقال روی بر ریاض توکل آوردن و از انجا استشمام نسیم رضا کردن

٨٦

ای دو عالم همه اجزا توکل ... خار صحرای توکل ز تو گل

جزو را معرفت کل تو دهی ... توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راه زنان ... سوئی روزی ز سببها بردن

کر پی تشنه لب تب تاب ... چشمه آب براری ز سراب

گاه برگ رسنه از سر شاخ ... ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد راه را جگر شیر دهی ... بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار ... تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گرد است ... مرکز دایره اسبابست

ده بگذار توکل راهش ... ساز زان روضه تماشاگاهش

غنچه آن چو شود نافه کشای ... بمشامش برسان بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که گره کشای هیبت از دل گشاد ز تلخهای مکاره شیرین دهان

ای درین عرصه تنگ بساط ... مانده در رابقه اندوه نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی ... گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم ... چند چون غنچه کشی رو درهم

نیستی بحر فغان چندین چیست ... روئیت از باد هوا پر چین چیست

نیستی کوه چرا عربده ساز ... هرچه گویند تراگوئی باز

راست چون چنگی بر زخمه خوش ... چون رسد زخمه در آئی بخروش

زخمه بر چنگ برای طربست ... تو بآن غمزده این عجبست

کشتهٔ خنجر مرتاضی باش | هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار کزان سوده نیست | جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست | فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب | فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن | خوردن آن بخوشی آئین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور | در جبین چین مفگن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه | گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه | نیست جز کنگرهٔ افسر شاه
ور کند رنگ قفایت نیلی | دست بیداد جهان از سیلی
دانش از دولت اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر | آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل | تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی | گرچه آن می بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین آسیبش | خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشائی همچون نی | بگره بند نشستن تا کی
بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود در تو نهان
بکش از بندکشائی املی | تا برآید ز خوشی از تو دمی
از هوسهای چو بیری پیوند | نه کهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشادی تو شود | پیر گردون بمرادی تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ | نامرادی ننهد بر وی داغ
بنود خواست درین تنگ قفس | غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هرچه آید بوی آز بند و کشاد — باشد اندر همه در عین مراد

دل شده از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد

باهمه بندگی آزاد زید — باصد اندوه و الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندے نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلیش نشود پرده رزش — هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند

هرچش از رنج و بلا پیش آید — یک به یک را برضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش — پائے دل بسته بدین سلسله باش

بجرمی جائزهٔ عفو طلب — تا زنے دست بدامان طرب

رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو — چاک دین را کن ازان رشته رفو

گرچه این دائره خوش جائزه است — جائزت نیست برین جائزه ایست

پای بیرون کش ازین تنگ فضا — بارگی را سوئے اقلیم رضا

کلک عفوی که نه رضوان بخط است — خط آن حجت بعد سخط است

حکایت آن بنده گنه گار که چون دولت عفوش دست داد بر آستانه استاد و پای در طلب رضا نهاد

بادب بندهٔ از به طلبی — گام زن شد بره بی ادبی

زیر ادب رزکه از لغزش پایی — مرکز بی ادبی سازد جایی

خواجه را ساخت چو آتش غضبش — سوختن خواست بداغ ادبش

رفت با اشک ندامت ریزی — کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلے زود قدمے ہمراہ ہے — باوی از بہر شفاعت خواہے

خواجه بخشید گناهش بشفیع — بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود — چشمهٔ خون ز دل و دیده کشود

چهره از خون جگر گلگون کرد — دامن از اشک مژه پر خون کرد

باوے آمرزش شفاعت پیشه — گفت کاے غافل بے اندیشه

از پس این عفو گنه گریه چیست — پس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفتا زمژه زان خون پالاست — کز پی عفو طلب کار رضاست

عفو من خاص حق اے دل بسته — غرض از عفو رضای دل تست

عفوش از قول زبان حاصل شد — بر رضا جویی دل مایل شد

چون بود دل زکسے ناخشنود — بزبان عفو کنیش وارد سود

هر چه او کرد بصورت بجل است — لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبید و از انجا رخت بسر منزل محبت

ای رضا بخش بخدمت کیشان — رائض طبع رضا اندیشان

قبله همت کار آگاهان — قاضی حاجت حاجت خواهان

دل شه راضی بقضایت طلبم — روضهٔ حسن رضایت طلبم

بیرضای تو گل باغ نعیم — هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سخط لاله این باغ مکن — باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم تست — داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست — مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبگار رضاست — مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش نفشان	بر سر خوان خدایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست	سازش از نشهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالع انوار کمال و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای ذلت شاه سراپردهٔ عشق ... جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازلست ... داغ پروانگیش لم یزلست

بیقراری سپهر از عشقست ... گرم رفتاری مهر از عشقست

خاک یکجرعه از آن جام گرفت ... که درین دایره آرام گرفت

دل که بی عشق تن بی جانست ... جان از و زندهٔ جاویدانست

گوهر زندگی از عشق طلب ... گنج پایندگی از عشق طلب

مرده دان هر که نه از وی زنده ست ... نیست دان هر چه نه زو پاینده ست

عشق هر جا بود اکسیر گرست ... مس ز خاصیت اکسیر زرست

گونهٔ چون زر عشاق گواست ... کانچه شد گفته بود روشن و راست

عشق نی کار جهان ساختنست ... بلکه نقد دل و جان باختنست

عشق نی دلق بقا دوختنست ... بلکه با داغ فنا سوختنست

عاشق آن دان که ز خود باز رهد ... نغمه بر ترک خودی ساز دهد

نه ره دولت دنیا سپرد ... نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود ... هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست بود پیوندش ... شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز پیراهن او ⁂ که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش ⁂ عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد ⁂ بر رخ وصل نقابش گردد

گرچه خود مردمک دیده بود ⁂ پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد ⁂ نام او ورد زبانش باشد

گر بگوش گذراند مه و سال ⁂ نه نشیند بدلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را ⁂ سر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم چو بگوید که بمیر ⁂ شود از جام اجل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بدخوی او ⁂ نزید جز برضا جوی او

ترک خشنودی اغیار کند ⁂ برضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند ⁂ لال گردد چو دلالش بیند

باشد از لذت صحبت قصان ⁂ لیک شوقش نه پذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید ⁂ هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر وصالش بود ⁂ عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نظر از حور و پری ⁂ گر کند در نظرش جلوه گری

کم فتد جانب آنها نظرش ⁂ نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه سان باشدش از روز بهی ⁂ دل پر از یار ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم ⁂ بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان ⁂ نشود بهره گل از خار رمان

بر رخ تازه گل و خشک گیاه ⁂ نکند جز به یکی چشم نگاه

نیست این قاعده عشق و وفا ⁂ نیست این زمزمه صدق و صفا

له غم او یعنی درد دوست که لازمه عشق ست ۱۲ شه خیره حیران و مدهوش و لال یعنی گنگ و بکم ۱۲ شه اللهم ارزقنی ال[?]

سه خشک لب تشنه و شایق یعنی از مشاهده جمال او نگاهش سیر نشود ۱۲ شه یعنی باشدش مضاف الیه دل و روز بهی و طالع و اقبال بخت

یا نظر تا بچه ز معشوق هوش		یا مکن بیهوده ز عشق خرد

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب

[illegible] زمین [illegible] و بسبب کجی خود از نظر معشوق [illegible]

چارده ساله بتی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و گرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

کرده در قبلهٔ ابروی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت / وز دو دیده گهر افشان بگفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله‌سان سوختهٔ داغ توام / سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس آن نشنید

گفت کای پیر پراگنده نظر / رو بگردان لقفا باز نگر

که در آن منظر گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم / من یکی بندهٔ او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظر کیست

زد جوان دست فگند از بامش	داد از سایهٔ سنجاک آرامش
کانکه ما باره سود آسپرد	نیست لایق که دگر نگرد
هست آئین دو بینی هرکس	قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان تو کاشانهٔ چرخ	پرزی عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین خمکده مستان ایم	دست بر فرق ز دستان ایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست	دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید	از تو بی قیدی ما داریم امید
به که از بار رهانی ما را	دامن از من بفشانی یارا
دل جائی که بغفلت گرو است	ناقه کوششی و کند رو است
پای دل مانده بگل چندش	از دو عالم بگسل پیوندش
ره بره وار ز آوارگیش	کند پای بیر از یارگیش
زاد و راه از کرم خویش و هنر	شادمانی بنعم خویش و هنر
محمل عشق بتماشش گردان	رنجهٔ شوق زمامش گردان

عقد بستیم در شوق که بسیت بما زنده

کنگرهٔ وصال از ما ست رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام	سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق گر قاید راهت نشود	کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست	جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرد به بندد در آز
شوق بر قیمت نشیمن افروز	مانع راه شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود	نزد مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب	نشود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین و بیت دسترس ست	آن نه شوقست هوا و هوس ست
بهوس گام طلب نتوان زد	خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آئین هوسناک بود	جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابر لیست ز باران خالی	سایه اش مایهٔ بی اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد	نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان	کشتی افگنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست و غرور	طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن	گشته در گلخن بطالت ورزن
دل او پردگی پرده راز	مانده در پرده ازو چهره آز
دستش از بازوی خذلان رنجه	زده در دامن حرمان پنجه
پای آورده بسر کوی خطا	گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام	خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گر کر	رام با زمزمهٔ رامشگر
ژاژ خائی هنر دندانش	هزل دستور لب خندانش

سه مدار بفتح سین مهمله راستی گفتار و درستی کردار ای تمام روز را در کذب و ناراستی بگذارد ۱۲ شرح خارقی بیاے تنکیر و خارق

شبش آلبستن هر فسق و فساد — روز او پرده در صدق و سداد
روز و شب در همچنین بنجر وے — نقش بسته بدنش نقش بدے
با چنین فعل و صفت گر ناگاه — بشنود خارقے از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت — قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید — کرد پرواز چو مرغان بپرید
وانگر کرد سوئے کوه نظر — کوه و سنگ از نظر او شده زر
وانگر زد بکرامت قدمے — کرد طے بادیه را بادمے
وانگر لشکر همت انگیخت — لشکر اعدای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او — کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد — شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه اش از صدق تهی — ندهد بهره بمنزل سیهی
صدق باشد که بود شوق فزاے — تا بمقصود شود راه نماے
شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبهٔ صدق کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه — تا در آن کعبه کند منزل گاه
بلکه پندار وجود از مثل — افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند — رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست — افکندش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیز و غلام که بر کنارهٔ چاهست از زندگانی خود و بغرق شستند شداب از خشک سالی ق حلا جستند فراصی

بر لب دجله چو شد سبزه بساط	زد سرا پرده خلیفه ...
داشت در ستر خلافت دو نگار	هر دو مه طلعت و خورشید ...
وآن یکی پردگی پرده ناز	چنگ ناهید از و یافته ...
عکس گلگونه رخسارش گل	بنده حلقه زلفش سنبل ...
واندگر ساده غلامی چو ماه	سوده بر چرخ کلاه گوشه ...
سرو قدش ز قبا یافته زیب	عقل را نرگس او داده ...
هر دو بودند بهم عاشق زار	عشق شان برده دل صبر ...
لیکن از دست رقیبان غیور	میطپیدند زیکدیگر دو[ر]
مجلس از باده دگرگون چو نشد	پردگی با غم عشق افزون ...
پرده نور بسی پرده بساخت	چنگ را هم بهمان پرده ...
گفت صوفی که دگر وقت رسید	کاید از پرده کشد و هم پدید
سوختم از دل غمخواره خویش	به که سازم پی زین چاره خو[یش]
دست زد پرده ز رخسار کشاد	تشنه لب رو بسوی دجله نه[اد]
بیخودی کرد دل از غمپرور خویش	بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت ماهی اندام	کرد در آب چو ماهی آرا[م]
میزدش شعله شوق از دل تاب	خواست تسکین ده آن شعله با[ب]
دید چون حال وی آن طرفه غلام	خویش را در پیش انداخت چو ...
گشته صد چشم هوا خواهی را	یافت در موج شط آن ماه را
هر دو گشتند هم آغوش بهم	راز گو از لب خاموش بهم
لب بلب وی بروی بنهادند	دست در گردن هم جان دا[دند]

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام ع...

سراسیمه یعنی آشفته و سرگشته ... شرح ... خبر جگر خواری ست ای جگر خواری و دردمندی ما بشوق موجب عزت

ای سراسیمه ز شوق تو فلک — سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر ران و دل از شوق تو ایم — بنده داغ و سگ طوق تو ایم
گر نه با طوق وفا تیز تگیم — بر در تو ز سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن — شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی ز ساغر وصلت نکشیم — بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگر خواری ما — عزت ماست دگر خواری ما
باده در لجه این بحر سراب — جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او — داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز او شوق تو در جان نگار — کار زد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس دریغ — نه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از جمعیت عاشق صاحب سیر بقطع تعلق از غیر محبوب تا قطع نظر از التفات محبوب از غیر محبوب بغیر

ای بهر غیر گشاده نظری — در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی — لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه — غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دوست — غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید — بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش — که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه — غیر را در حرمش ندهد راه

بقطع متعلق متعلق است بجمعیت و ... قول او از غیر محبوب متعلق قطع است حاصل آنکه عاشق ...

۹۷

حرم شاه حریم دل تست | شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده | بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست | هر چه جز شاه بشو از وی دست
دست در دامن شاه محکم دار | دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن | داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان | که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عام است | حصر بر خود نه که بس خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم | باز گیرد ز تقرب از آدم
آنچه خود از وی نتوانست کشید | یک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوه پرشیون خویش | لعن را طوق نه گردن خویش
اینقدر بس نه تو غیرت که بدل | نبوی از هر چه نه او مهر گسل
پیشه جز مهر او پیوندی | باو انباز دگر نپسندی
نه که عمدا کس باو انباز کنی | عشق بازی با همه ساز کنی
گاه با شاهد هوس باشی | بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی | دست دل در کمر شاه زنی
گاه سوی میر کنی روی امید | سازی از حرص سیه رو سپید
گه کنی جای در ایوان وزیر | تا شوی از کرمش قاعده گیر
اینهمه قاعده کافری هست | بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرکت کس رخصت ده | حکم لا یغفر ان یشرک به
چون که شرک از دل خود پاک شوی | پاک شو پس سوی پاک آور روی
خبر آلایش آنجا دل پاک | صحبت پاک نباید جز پاک

دل که در خون تند پر زغمش | کی سر از مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق بناز | بالبش گو که جانان گوید راز
دیده کز دل نکنی خون باریش | نیست شایستگی دیدارش
دمبدم سوی بحبون دیده خونریز | پس طلبگاری دیدار اندیش
هرکه از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنج نکشی | رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری یک چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها هست لقائش می بود | بسته در قید وفائش می بود
چرخ را زانجا که ستم دین ویست | قطع یاران ز هم آئین ویست
دمبدم جلوهٔ دیگر می دید | در جمالش گل دیگر می چید
خواست آن خانه برانداز دشان | خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند | بر سر راه بوداع استادند
عاشق دلشده بر داد فغان | بر رخ از خون جگر اشک افشان
لیک یکدیده او اشک افشاند | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده راز و مسمان | تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشک آمد یکچشمی که نریخت | اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر به جمالش نگرد | بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یکچند رسیدند بهم	ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند	در یک زاویه همدم بو...
هرگز آن دیده که ابرویش گشاد	کابش از دولت دیدار ندی...

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن وموانع مقام قرب را بدان سوختن

ای زغیرت رقم غیر زدای	صیقل آئینه غیر نما...
جلوه گر در همه غیبا رتوئی	در همه شسته نمودار تو ی...
در همه کون و مکان غیر تو کو	تا کسی بر تو برد غیرت ز...
گرد گشتیم درینخانه بسی	نیست غیر تو درین خانه ک...
هر کسی جسته بغیری پیوند	کرده دل بستهٔ غیر تو بن...
جامی از غیر تو بر دوخته چشم	در خیال رخ افروخته چش...
چشمش از طلعت خود روشن ساز	بدلش کن در آن گلشن با...
رو بگردان ز درد و درانش	هجرت آموز زهر دانش...
سوز او ساز فزون روز برون	زاتش غیرت غیرت سو...
وادی بعد بر وکوته کن	تیره اورده قربت ره از...

عقد بیست و دوم در تقرب که عبارتست از استغراق وجو... سالک ست در عین جمعیت از همه چیز تا ... که از صفت قر...

ای زده در صفت دوری دم	ره فراوان زده عالم قرب
روز در قرب تو دوری شب تار	روز چون نیست شبگیر قرار
دور ازین روز چو شب تاریکی	چند چون صبح دم زنزدیکی

۱۰۰

…چون به دولت نزدیکی دست
بادب بادبت از دور نشست

…به نزدیکی خود مغرور ے
غم خود خور که بغایت دوری

…لبازان که دم قرب زدند
نام خود بر درم قرب زدند

…شیدا ازین دیر مغاک
رخت بردند ز معمورهٔ خاک

…بر سر آب نهادند قدم
برتر از باد کشیدند علم

…م ز آتش بگذاشتند چو دود
پای کوبان بسر چرخ کبود

…یک اوراق فلک طی کردند
روی در کرسی و عرش آوردند

…ساختند از سر کرسی پایه
عرش افگند بسرشان سایه

…سر بدان سایه فرو نایدشان
خواب در سایه نکو نایدشان

…بدو از دولت سرمد جستند
ظلمت سایگی از خود شستند

…سدرهٔ لطف کشاد ایشان را
قرب قرب فزود ایشان را

…چشم شان سرمهٔ اقبال کشید
دیدن قرب نشد پردهٔ دید

…فرقه وصل ازو آگه نه
خبر از آن قبلهٔ اصل آگه نه

…پردهٔ قربت شان آمد جا
فارغ از پردهٔ دوری خوف رجا

…لیک آنانکه ز قرب آگاهند
جان ز آگاهی آن می کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند — هر دم از بیم گدازش یابند
که عیاذاً آن بزوال انجامند — بدل اندوه و ملال انجا[مند]
جاه شان باشد از آن دیگرگون — دیده پر آب دل پر خو[ن]
چهره دولت شان گردد زرد — نفس عشرت شان آید سر[د]
شعله در رشته جان اندازند — شمع سان از تف آن بگدا[زند]

حکایت سوال و جواب ذوالنون مصری با آن عاشق مقتول

والی مصر ولایت ذوالنون — آن ز اسرار حقیقت مستخبر
گفت در مکه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بود[م]
ناگه آشفته جوانی دیدم — نه جوان سوخته جانی دید[م]
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدینگونه شدی لاغر و [زرد]
گفت آری بسرم شور کسیست — کش چو من عاشق و رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست — یا چو شب روز از و تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر — خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو — یا ستمگار جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر — هم آمیخته چون شیر و شک[ر]
گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو همراه بود همخانه
سازگار تو بود در همه کار — بر مراد تو بود کار گذا[ر]
لاغر و زرد شده بهر چه — سر بسر زرد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری — به گزین کوته سخن درگذر[ی]

...نت قرب ز بعد افزون است	جگر از هیبت قربم خون است
...ست در قرب همه بیم زوال	نیست در بعد جز امید وصال
...ش بیم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد

...اجات در انتقال از حال قرب بحیا

...ا که چون روح بتن نزدیکی	چون رگ جان ببدن نزدیکی
...ت نزدیک تری از رگ جان	لیک دورست ازین فهم کجان
...ب تو گر ننهد پیش قدم	باز گردد همه عالم بعدم
...ز ما دور نشیند همه کس	مایهٔ هستئ ما قرب تو بس
...ز نزدیک تو بهره ورانند	در سماط کرمت طعمه خورند
...رهت قطع مسافت دورست	وصل جستن بسفر مهجورست
...ست قرب تو ز خود ببریدن	دامن از کون و مکان در چیدن
...ز حیا می که ز قربت دورست	تیره گشته چو شب دیجورست
...وغ رخ خود نوبش ده	مرهمی بر دل رنجور بش ده
...اید نیز قرب تو ضیا	در کشد رو بجلباب حیا

...قد بیت سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن از مخالفت ...کام الهی بسبب مراقبت نظر حق سبحانه تعالی

...ی بر فگنده ز رخ ستر حیا	هیچ ازین کار حیا نیست ترا
...چکنی اختر وار	همچو خورشید حیائی پیش آر
...ی تو مزرعهٔ تخم وفاست	تم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان تو خیز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب
لعل و زر باشد ازان حاصل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون
لاجرم در صف سوسن چمن
خیره چشمیست به بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی
خوی که از شرم نشیند بجبین
انکه بر صخره صما شب تار
از نقود بصر نور فشان
ناظر حال تو باشد همه روز
ناظر ناظری او می باش
بو که شرمندگیت آید پیش
در مقامی که کنی قصد گناه
شرم داری ز گنه در گذری
شرم بادت که خداوند جهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه

نا شده ابر بران باران ز
زان لبش نشو نما دارد گل
زان نقابست ز زر و گو
منبسط گشته ز شادی دل
سرخ رو گشته از نسبت بیا
از زبان مانده حرفیش بر
شد بآزادی مشهور چمن
که دهد جام به بستان نرگس
مانده بی خاصیت نور د
تازه رو باشد از و شاید
که بود در تگ چه در بن
بند از ره روی مور نشا
تو هم از ناظریش دید
حاضر حاضری او می با
که بتابی ز گنه خاطر خو
گر کند کودکی از دو رنه
پرده عصمت خود راند
که بود واقف اسرار نها
تو کنی در نظرش قصد گ

حکایت یوسف علیه السلام و زلیخا که پرده پوشی ز

صخره بالفتح صاد مهمله و سکون خاء معجمه سنگ بزرگ و صما بالفتح و التشدید آنکه سخت و این

...ده کشائی دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت
واز نظر زلیخا روی بتافت

...ن زلیخا زمه کنعانی | مانده در دائره حیرانی
...وی عشق برون آورد | تلخی تجربه برو شور آورد
...ش از انجمن پیدائی | جای در زاویه تنهائی
...د حجاب از نظر اعمایش | پرده غلقت الابوابش
...من عصمت شان کرده بما | میل همت به وی و هم بما
...وق بستد ز کف هر دو زمام | هر دو گشتند ز هم طالب کام
...لهان جست زلیخا از جای | از سر تخت طرب پرده ربای
...شود مانع دیدار کسی | پرده پوشید بر خسار کسی
...یفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیزست بسی پرده نهفت
...نت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
...ا الها شد که هوا دار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
...شرمم آمد که پس از چندین سال | بیندم فاش درین ناخوشحال
...گفت یوسف که نه خاص نظرم | من بدین شرم سزاوار ترم
...از این پیکر بی نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
...ندهٔ روی خجالت در پیش | دیده می‌بندیش از دیدن خویش
...ن از آن پاک که نفع و ضرر از وست | بحر دکان پر زر و گوهر از وست
...چون نباشم خجل و شرمنده | سر تشویش به پیش افگنده
...این سخن گفت بدر رو بنهاد | بر زلیخا در حرمان بکشاد

مناجات در طلب حبیب از نقایص بشریت
و تحقق بخصایص حریت

ای اولی آنچه مرغان سر خویش
کار آدم ز خیانت شد سخت
شب که ز انجم نظر افروخته است
صبحدم گرد درت کار سپهر
بنده جامی که پراگنده است
چون مه آویز رخ اندر کمی است
محرم حلقه زارش گردان
گر بود حرص و هوا آبروی
چون بشر مندگی افتاده شود
زن رقم بر ورق سادگیش

پرده از شرم تو زیر بر خویش
بستر خود ساخته از برگ درخ...
چشم غفلت بزمین دوخته ...
اشک ریزی بود از گرمی ...
در ره عجز بسر افگنده ...
حلقه گشته بدر محرمی ...
وز در رهیده بارش گردان
ساز از آن بندگیش بشر ...
هرچه شرم آرد از آن ساده ...
حرف آزادی و آزادگیش ...

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق بر...
نهادن و ربقهٔ بندگی خلق از گردن کشان...

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود
سایه بان حرمت چرخ برین
و لقد کرمنا تاج سرت
کوه در خدمت تو بسته کمر
بحر هم نیز بکاری تو درست

پدرت خیل ملک را مسجود
تخت گاه قدمت کوی زمین
و حملناهم رخش بفرست...
کان پی زینت تو داده گو...
بهر تو حیله در حله گرست...

۱۰۶

هند پنجهٔ مرجان بگفت
سپ نی مطبخ تو جان زن
غ صد میوه خوش پرورده
هر چه زیر فلک بی سر و بن
همه بهر تو و تو بهر خدای
از کوته مکن این وضع بدیع
تی باد چو صاحب بوی
یستی آب چو آلوده دلی
یستی خاک به زین پستی
گرم رو آمده چون آتش باش
از خسان سرکشی آزادگیست
تا بکی بندهٔ هر خس باشی
چیست خس هرچه ز شاه ازل
از همه بگسل با او پیوند
بو که از بند غم آزاده شوی
شاه فردست مشو بیهوده کرد
دست ز آلایش کونین بشوی
پای بیرون نه ازین دیر دیر
بندهٔ شو و دو کون آزاده
گر برآرد ز زمین باد دمار
ور ز موجت کند آب ز سر

گه دهد حقهٔ در از صدفت
کله کله بدرد دست بران
نقل بزم تو مهیا کرده
بست القصه چه وجه چمن
یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی
که ضیعی نبود کار رفیع
در میاویز بهر خار و خسی
در میاویز بهر لاله و گلی
قدم سعی به بالا و بسی
هرچه پیش آید از آن سرکش باش
نجسان سستگی آفتادگیست
بندهٔ هر کس ناکس باشی
کش بهشتی نه عوض بدست
نه از بندگیش بر خود پند
بغم بندگیش شاد شوی
فرد شو بهر طلبکاری فرد
ترک آسایش کونین بگوی
دل بپرداز ز آویزش غیر
لوح از نقش تعلق ساده
نه نشیند بضمیر تو غبار
نشود دامن تجرید تو تر

دو جهان شعله زند آتش وش
زیر این دائرهٔ زنگاری
رونق گل مطلب از خارش
آن زمان خلعت عزت یابی

وقت تو گردد از آن آتش خوش
گل بود خار و عزیزی خواری
مشو از بهر عزیزی خوارش
که رخ از عزت او بر تابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوار ریش گل عزت می گشاد و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خواری می داد

خارکش پیری با دلق درشت
پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت
هر قدم دانه شکری می کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند
وی نوازندهٔ دلهای نژند
در دولت برخم بگشادی
تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن
گوهر شکر عطایت سفتن
چه عزیزی که بکردی با من
کنم از جیب قطره تا دامن
نوجوانی بجوانی مغرور
رخش پندار همی راند مزدور
آمد آن شکر گذاریش بگوش
گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام
دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته
عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که عزت زین به
که نهیم بر در تو بالین نه
کای فلان شکر گذشت بد یا شامم
نان خود آبی که خوردم و آه شامم

۱۰۸

شیخ سعدی که جهان بیهوده　　بنگر این بیت چسان فرموده
هرکه نان از عمل خویش خورد　　منت حاتم طائی نبرد
شکر گویم که مرا خوار نساخت　　بخششی چو تو گرفتار نساخت
برره حرص شتابنده نکرد　　بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم　　عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

الٰهی غمت مایه دهی شادی ها　　بردرت بندگی آزادی ها
بندهٔ خاص ترا نیست پسند　　بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان زین دو جهان　　نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین　　گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ　　نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس　　روی در روی تو آورده و بس
نامی از بندگی خویش ملول　　دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده　　در رهت اذن خولیش بده
بردی افشان زره خود گردی　　بر دلش نه ز غم خود دردی
لیکن از منزل بی دردانش　　رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست پنجم در فتوت که باز خود از گردن نهادن است وزیر بار خلق استادن

تکیه از طبع فرومایهٔ خویش　　میفگنی گام بپی دایهٔ خویش

خاطر از دایهٔ خود خالی کن   زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست   سروری آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دنیا باش   در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی   تا به آن بزم کسان افروزی
باید و نیک نکوکاری ورز   شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی   بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن   بملالت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و وزر گران   چون ببینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک   ببر آلایش از آلایش پاک
همچو دیده بشوی و خویش مبین   خویش را از دگران بیش مبین
نیست عارت که بود خانه برنج   بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری   که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بچهٔ خاک از خس و خار   که ز بند آب بران ابر بهار
گفت یارا نبود زان دوری   پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد راه   گه با خود کنی از بهر خدا
بت خود را بشکن خوار و ذلیل   نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورست   که بصدگونه خطا راهبرست
بسط کن بر همه کس خوان کرم   بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی و اگر زردشتی   رو درهم مکش از هم پشت
باز کش پای ز آزار همه   دست بگشای بایثار
هرچه بدهی بکسی باز مجوی   دل ز اندیشهٔ آن پاک

آنچه بخشی تو چه بسیار و چه کم — نیست برگشتن ازان طور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد — زود از داده پشیمان گردد

هرچه خندان بدهد بتواند — که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی بکشا جیب کسان — منگر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنر چندان نیست — هدف صدق هنرمندان نیست

هرچه ناسش پسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن داری دور — دیده از دیدن آن سازی کور

بو که از چو تو نکو کرداری — بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که بروی معشوق چشم روشنش بود آبله افتاد و خود را به نابینائی شهرة داد تا معشوق نداند که عیب وی را بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست — خانهٔ دل بخیالش آراست

لیک زان پیش که بنید بهم — وز پی وصل نشیند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد

زاتش تب رخ تاب نماند — زابله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار — مانده بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش بیزده شد — خوان خوبیش بهم برزده شد

مرد دل داده چو آن قصه شنید — دیده بربست و برخ پرده کشید

هردم از درد فغان میکرد — درد مندانه بیانی میکرد

آه ازین درد که آمد بسرم — مانده از نور سواد بصرم

بعد یکچند برآورد نفیر	که فغان باز از چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبائی برد	وز کفم گوهر بینائی برد
پس ازان هر دو بهم پیوستند	شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی می‌کرد	زن کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو پس سالی بیست	که درین دیر پرآفات بزیست
خیمه سوی عالم تنهائی زد	مرد خالی دم بینائی زد
لب کشادند حریفان بسوال	شرح جستند ز کیفیت حال
گفت ازان روز که غیرت حور	مانده در آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان بربستم	فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم	دامن از خاطر او می‌چینم
در دلش نا بد ازان اندوهی	بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دار فنا رخت ببست	بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزائی خویش	کردم اقرار به بینائی خویش
همه گفتند که حسنت ای مرد	وز حریفان به جوانمردی فرد
غایت قدر مروت اینست	حد آئین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو	جنبش راه نوردان از تو
عاجز ای تو جهان گردانیم	در وفای تو جوان مردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما	جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت	در رهت مایهٔ جانبازی یافت

سر تو ای خیل سرافرازانرا | جان تو ای پیکر جانبازانرا
جامی از برج طبع آمد سیر | بر وزرت مے گذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را | گرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان | در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و روئے تیره | شد بره بیهده گوئے خیره
فیض نورش ده از عالم صدق | تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست ششم در صدق که عبارت از انست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوب تر بود

ای گرد کرده زبان را بدروغ | برده بهتان ز کلام تو فروغ
آئین نه شایسته هر دیده ور است | که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دور ئی چند | دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن | ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش | وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللے | راستی نیک مثلے
راست جو راست نگر راست گزین | راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است | ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو نه تمهای الف بے بنگر | که الف از همه باشد برتر
رو نه تخته ابجد بکنار | که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبے | نیست جز راستی آنرا سببے
راست رو راست که سرور باشی | در حساب از همه برتر باشی

۱۱۳

محمد صابر نوازی

صدق اکسیر مس هستی تست	پایه افراز فرودستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی	بکشی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس	نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند	علم نورش ز از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد	بر همه خلق بلندیت دهد
روی اخلاص بکنج خوش نشین	صد هزاران کرم و لطف ببین
وگر از کذب گزینند علمی	علم او نشنیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی	گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف	باشدش بر همه اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی	به که برهان ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود	دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد	دلش از غش بصفا انجامد
در درون تخم امانت افگند	وز برون خار خیانت بکند
نه درو رنگ تکلف باشد	نه درو بوی تصلف باشد
بر فتد بیخ نفاق از گل او	سر زند شاخ وفاق از دل او
دامن همت صدیقان گیر	در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور	از صفای دل شان یزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد	سنگ بیقدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست
وآن ناراست ببرکت راستی وی براستان بپیوست

راه روی کعبه تمنا میداشت — لیکنش مادر ازان وا میداشت

کعبه اش بود پی مادر او — طوف میکرد بگرد سر او

لیکن آن خست چو زین خانه ببست — ثمن خانه اش افتاد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار — جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای — در ره کعبه بیابان پیمای

چون زره مرحله چند برید — ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب — جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست و راست سرشت — شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشه راه — نیست دینار زرم جز پنجاه

راه زنی گفت برون ور هان — هرچه داری بتگ جیب نهان

بستد آنرا و بیکایک تشمرد — بوسه داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاده ازین راستیم — درکم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید ساخت — آهوی دام سگ قید تو ساخت

پس بالحاح و نیازی غالب — ساخت بر مرکب خویشش راکب

که بدین راحله ره را کن طی — که منت میرم همآهنگ از پی

سال دیگر بجهان دست افشاند — در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید — تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال تصدق باخلاص

ای ز نور رخت علم صبح سفید — صادقان را بتو خورشید امید

تا چو صبح از تو بصدق قدم علم — خیمهٔ مهرت ز ازل نازده دم
تا کی جامهٔ جان چاک زنیم — علم آه بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم — چون شفق خاک بخون آمیزیم
تاب مهرت بدل ما افگن — تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی — ناکسان را بمقامات کسی
هست از کشمکش نفس نژند — جامی از ناکسی خود گله مند
باد از کرم روان واپستیش — برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده — از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا کش زور کن — حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخود در شده که چون شاخ گیاه — میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن — چون هوائیست خوش آمیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس — جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن — کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای — بر هوا پا نه و در راه در آی
وا مزن دایهٔ خونخوار بکش — دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یک روئی کن — خلق بگذار خدا جوئی کن
تا کی ز دین بری رونق را — کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظری کس بر باز — دانه چنین مرغ شوی وقت نماز

نهی آن گونه پی سجده جبین — کو پی دانه بود سر بزمین

وقت سجده که سوی خانه بود — مدت چیدن یک دانه بود

نه دران سجده وقاری بود — نه بدل هوش و قراری بود

ور کنی همچو توی حاضر تو — که دران سجده بود ناظر تو

ذره‌مانند سر تو سجده شناس — همچو درگاه شهرگاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود — شرک بر چهره جان چرک بود

رشحه از چشمه اخلاص بجوی — وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن — کار خود را بخدا افگندن

نقد دل از همه خالص کردن — روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان ننهادن — دیده بر حور جنان ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی — تافتن روی نه بر وهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی — باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود — جرعه وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود سهو صواب — منزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی — محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هرچند که آن دعا نبود اما آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان — لب گشادند بنادر سخنان

یکی از بخت شکایت می کرد — یکی از وجد حکایت می کرد

حکایت

یکی از ناقه و محمل مے گفت — یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق خوبان عرب — یکی از سعی و اسباب طرب

ناگهان مخلصی ز ملک عجم — زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش همراه نبود — در زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا مے خوانند — سخن از چه و ثنا مے رانند

طلب عفو گنه کاریهاست — بر در لطف و عفو زار مهمات

او انجا بتواضع بنشست — گریه و آه و فغان در پیوست

هرچه آن قوم بیان مے کردند — باهم آن سر رعنایان مے کردند

او بتقلید همان را مے گفت — گوهر اشک بمژگان می سفت

حشو میگفت دعا مے پنداشت — قوم میخواند ثنا مے پنداشت

لیک چون بر لبش آن گونه کلام — بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا — واد خاصیت غفران و رضا

شد از ان دعوت از نخوت دور — جرم او عفو گناهان مغفور

کرد اخلاص نه تقصیر برے — برمس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز هیبت دل عشاق دو نیم — خطر مخلص بار تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص ز خویش

دیدن اخلاص ز خود اشراکست — نعت اشراک نه از ادراکست

کار مخلص همه نقص ست و خلل — کسر او تا نه بفتح ست بدل

کسر مخلص ز دی و فتح زنست — کسر او هست بفتح تو درست

بی تو جامی تن آمد بی روح | بر تن از روح فشان گنج فتوح
بر عمارت که ز وی ویران کن | همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند | یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش | گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن عطای درهم و دینارست و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده | دین تو در سر دینار شده
گنج جود دست کف تو مپسند | از هر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت | بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نیاید مدخل | مشت بر کرده بود بر سایل
کفِ بیجودی از غضبی نه خوب | بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسماحت بگشای | بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق | خرج کن همچو گل اوراق طبق
موجب قبض بود جمع درم | مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کف را که بیش و کمی | قبض و بسطا ز درم بی درمی
باش چون حقه که هست از زر لال | خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر بی زریش | میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زرست | بر میان تو چون زرین کمرست
بر میان همچو کمر مپسندان | خنجر پی حاجت حاجتمندان

گنج ز امساک بود خاک بسر کان ز امساک شود زیر و زبر

هرچه داری زر و گوهر ناب ریز بر خاک و در اخوش چو سحاب

بار فقر از گدایی بر تن بار منت منهش بر گردن

گوئی از فقر اگر آید در پیش بگدایی ز منت از ان باشند بیش

چون عطا بخش خدا آمد و بس به که تا نکشد منت کس

در کرم حیله دری پیش منه جود را بر مگذری پیش نه

چیست چندین غلط و جبر و پشت بر لب دون با دبروت

کیسه پیشتر از کان که شنید کاسه ز کرم تراز همه که دید

هر زر و مال که بخشیده وی باید از وجه پسندیده وهی

بستم سیم ستانی زکسان تا کشی خوان کرم بهر خسان

نیست لایق که تراز این هیچ کرم گر کسان بازکشی دست کرم

قحبه گر کسب زنا بخشد زر بخل صد بار ز جودش خوشتر

جود او دو و شرارت شر است بخل او بخل سعادت ثمر است

مالت از دزد و بتاراج او فتد به که تنی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد زانچه حاصل که بدر یا بارد

سید هد سبزه و گل صحرا را میکند آبله رو دریا را

وجه گل فاسق که بزر شاد کنی مجلس فسق وی آباد کنی

می و نقل کنی یا وریش مطرب و شاهد و شمع آوریش

ظالم زور زر زر یافته است ظلم را تیغ زر اندوده بدست

از زر و سیم بر وجود مکن ظلم را تیغ زر اندوده مکن

هرچه بخشی که بگیری دگر است آن نه جودست که بیع است بری

۱۲۰

تخم تلبیس بود دانهٔ بدام	نه بر گرسنه مرغان انعام
صید گردانه که مے افشاند	مے کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر	همچو خورشید به بخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شب فراز	بهر نفعے که بوی گردد باز
بر عطا صیت ثنای مطلب	ور عطا خواه جزائے مطلب
ور فتد زیو صدت گنج بچنگ	باز ده گرچه کشد کار بجنگ

حکایت آن اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان را بتخویف از زخم نیزه بازپس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و سیر	ور یکے بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی ز ارباب قبول	شب دران مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی شان	شترے برد و لقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد	بهر ایشان شترے دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز	چیزے از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز پسماندهٔ دوش	دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت	کرد محکم شترے دیگر کشت
بعد ازان بر شتر راکب شد	بهر کارے بمیان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند	عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بکشادند	بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده	میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه	دید آن بدره دران منزلگاه

متعلق

گفت کین چیست زبان بگشودند	صورت حال بدو بنمودند
ساخت بذره بکف و نیزه بدو	وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه	وی لئیمان خسارت پیشه
بوده مهمانیم از محض کرم	نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید	بس ز رحل بره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تنتان	در تن از نیزه کنم روزن تان
داده خویش گرفتند گذشت	وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمش عرش صدف	عرشیان در طلبت باده بکف
ما که لب تشنه ز احسان توایم	کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف بران کشتی دار	بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن	صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای	صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول	وز فیض تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان	دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن	بنده پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد	نعمت تو ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش	افسر عز و قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف

نمودن و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر نبری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تگ و دو

چون شود هیچ ندانم حالت / وز گردون چو کند پامالت

در کمین خانهٔ دوران و درنگ / زخم زد بر دل تو چیر پلنگ

حرص در جان تو موشیست بگو / تا بزحمت نرسد آفت موش

گرد عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود

صیاد کز سلک حروفش نزی / یافت چشمت تهی از سیری

چند در آز شوی عمر گسل / چیست در عمر درازت حاصل

خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام

دلت از آز پر از کم بیست / ماهی از آز گرفتار بشست

حرص در کن مکن و دین بر بست / حرص در کشمکش جود خطرست

گلخن حرص برد تیره و تنگ / کن بگذار قناعت آهنگ

گل ز گلزار قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لایفنی از وی گهرست / مال لا ینفد از وی خبرست

آن گهر زیور گوش خردست / وین خبر مایهٔ عمر ابدست

فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع عنا

گنج خالی ز قناعت رنجست / کن قناعت که قناعت گنجست

کم و بیش که ترا نیست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

۳ کنز لایفنی یعنی قناعت خزانه الیست که هرگز خالی نمیشود و بحدیث دیگر که القناعة مال لا ینفد ای قناعة مالیست عظیم که بهلاک نرسد ۱۲

قانع از رنج طلب آسوده است	طامع اندر طلب بیهوده است
در قناعت که ترا دسترس است	گر همین عزت نفس است بس است
هرچه دادند بآن داده بساز	بسوئی نامده گردن مفراز
گر عنان سوی قناعت تابی	زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلک گردنده	قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بحر روی	از طمع بندگی هیچ خود بی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند از تره قناعت نموده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

شد آن خاصگی شاه بدشت	بر کناره تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی	بود ز آلودگی گل تره شوی
زان هرچه همی ماند در آب	طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بتو کای سره مرد	کین ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ	ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت	پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره بود	نه ز هر تره که بی بره بود
گفت با خاصگی آن مرد حکیم	کامی از جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری	بجز از نگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست	خوردن بره بنفکند بهوست
کمر خدمت شاهت چو کمند	بفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی برون	نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سرافکنده شوی	نه به پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که فقیر آبادیست	بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای ز ندان غمت شاه همه	بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان تو ایم	بنده ای و بندهٔ فرمان تو ایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت	دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون ست	هر چه گوییم از آن افزون ست
زان گرفتار تو ضایع نشویم	کز تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته	در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان	رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن	سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده	بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیده ست شکست	از لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن ست و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین	جز تمنت نه نهی پا بزمین
میزنی دامن اجلال کشان	آستین بر سر کونین فشان
گر در راهت که گذشتت تمیغ	واری از دیدهٔ خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش ‌ ‌ تا علیکش نگشائی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست ‌ ‌ وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه بچشمت بفقیران نگری ‌ ‌ نه ز پایت باسیران گذری

بی ز خویش و خبر از خویش تهی ‌ ‌ از همه در نظر خویش بهی

حلم بر عاقبت کار بود ‌ ‌ جز جدا زانکه خبردار بود

نه منی گیر و منی جوی چو زن ‌ ‌ شو چو مردان منی از خویش فگن

تا که از بدگوهری ما و منی ‌ ‌ هست اصل گوهرت ماء منی

باد پندار برون کن ز دماغ ‌ ‌ کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون شو ز بصارت مسپر ‌ ‌ در حقیران بحقارت منگر

پس گدا صورت همت عالی ‌ ‌ جیبش از نقد امانی خالی

نایدش صبحگهان پیش ضمیر ‌ ‌ غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر

پیش چشمش چو شود تیز نگاه ‌ ‌ لعب شطرنج بود بازی شاه

وای تو گر بچنین آگاهی ‌ ‌ بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود ‌ ‌ رشتهٔ جانت گلوپیچ شود

نه ز خود بین همه نیک و بد را ‌ ‌ در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند ‌ ‌ بوسه زن پا که بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست ‌ ‌ پشت خم خاصیت پرباریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام ‌ ‌ شاخ پر میوه شود خم بسلام

چو تکبر ز لعین بر زده سر ‌ ‌ شد لگدکوب ابی و استکبر

وز تواضع صفی و آدم خدا ‌ ‌ مرده تاب علیه و هدا

سرفرازی مکن از کیسه پری ‌ ‌ که بود کار فلک کیسه بری

چون ببرد کیسهٔ تو دزد فلک	شود دعوی گریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لاف زند	پسته چون پوچ بود ننگ افند
سر نهادن که نه از بهر خدا است	سر نگونی ز پی نفس هوا است
سگ پی لقمه چو دم جنباند	عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ	که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است	از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدائی باشد	گر همه حاتم طائی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات	سر فرو کن نه تو بهره ات
کانچه گفت او نه تو بهره هست	یا نه بر تو سخن ناسره است
ز اول و آخر خود یاد بکن	خویش را هم بخود ارشاد بکن
وین زمان تیز ببین تا که چه	نکته دان شو بیقین تا که چه
گر چنین نامهٔ خود بر خوانی	تازه نامه پس ازین بتوانی

پوست — دغاست — دغابازی — بارنامه

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه	میخرامید ظریفانه براه
بتمسخر قومی بر میداشت	وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده	دلی از نور الهی زنده
گفت ای تازه جوان تند مرو	پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای	باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت	بانگ برداشت ز نادانی و گفت

پرشر — پسند

سپاس شناسی

کای ز گفتار تو بر من بار زر — می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب — که از آن شستن تو هست آب
از شکم تا بکنار آمده — از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفه افتاده بخاک — کرده پنهان بکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند — چشم نابسته کسان کم گذرند
در میان که سراسر خوشی ست — روز و شب کار تو سرگین کشی ست
تهمت آراسته از گوهر و در — چو شکینه شکم از سرگین پر
گر نجو نیست شناسا دریت — لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن — مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم — چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین — بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بزمین خوار فگند — کنگرهٔ عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست — مکنت کارگذاری از تست
ما بخواری خوارت خوشیم — از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست — خواری کز تو سبکساری ماست
جامی از عزت و خواری رسته — کمر شکر گذاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش — سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون سر از کبر کلاه — دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش — روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعضی از فضایل از نوع انسان

چون حلم و مدارا و احسان

ای رخ افروخته ز آتش خشم
از خسان آتش افروخته را

خرمنت سوخته از آتش خشم
تر و خشکی خود زان سوخته را

خاشخشکی که ز تو صد خرمن
آب حلمی این آتش را

شود از یک شرر آتش روشن
ورنه پای بکش این سرکش را

دمی از گفتن بیهوده ببند
بهر آزار کسش تیغ زبان

لب آلوده بنا خوش بپسند
سر زبونان مگذر تیغ زبان

هر زمان پهن مکن از سر کین
دم بدم بر تن از جرم بری

پنجه در سیلی مشتی مسکین
سر مکن مشت زبید اوگری

لب فرو بند ز دندان ستم
چون ستوران حرون چند زحد

باز کش از لگد ظلم قدم
می بری زخم بدندان و لگد

خشم کم کن بود روز جزا
ساز دارو ست گر و سیرت

ترک خشمت سپر خشم خدا
دوزخ آماج سهام شررت

روی هر روز به بهروزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه

بهر فردات سپر ورزی گر
میرسد بر دل از آن رنج و ستوه

رو دران کوه کن از موج غضب
حلم کشتی و غضب طوفان ست

پیش از آن کت گذرد موج ز لب
صاحب حلم چو کشتیبان ست

زور طوفانش چو کشتی شکند
سالها راه گنه پیموده

موج طوفان بهلاکت فگند
قدم سعی بره فرسوده

سے شین مضاف الیه کشتی ست ۱۲

هرچه کردی نه پسندیده خدای | که حال نشتر خاریت به پای
تو هم این شیوه بیاموز آخر | ز آتش قهر بیفروز آخر
خورده کم خردان پیش مگیر | رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن | ذات که نندیت آزادش کن
نیکی اندیش بداندیشان باش | مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را | باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو نکویی و خوشی | بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی | بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست | هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی | خارج از دائره انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی | وز غضب سخره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی | اندرین معرکه داری تگ و پوی
دیو افتاده تو در دنبال | میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطانی که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده ام

راهبی را دل ز غم دین | شد درین دیره درگوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست | فارغ از خلق بکنجی بنشست
دیو هرچند چپ و راست شتافت | هیچ بر رهبر خویش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد | سرانگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست | بر در تو در زدن از پی چیست

گفت من عیسی ام از چرخ برین	آمده ام تا شوم رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام	دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آورده است	دیده از نور وی افروخته است
ور پی دین دگر کرد نزول	هرگز آن دین ز وی نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون	هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم	لیک تو آمنی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب	گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من	گفت گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز	داد در راهب ز پی او آواز
کای شده بحر مروت و خوی	پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست	کی بدین طایفه تا شب باشد
گفت زان روز که از ظلمت خشم	پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش شان کم گردد	پشت پنداری شان خم گردد
همچو گوی بکف نوزادان	یکبیک از دو بروش شادان
پیش چوگان من افتند زبون	حال شان هر نفسی دیگر گون

مناجات در انتقال از حلم و مدارا بطلاقه وجه

ای ز حلمت همه را پشت چو کوه	نیست بی پشتی آن هیچ گروه
کوه حلمی تو صد احسان ست	جان ها در تن ازان رقصان ست
زان نوا مست سماعیم همه	جسم و جان کرده و داعیم همه
در سماعیم چو ما ملک و ملک	دور شان بیشتر از دور فلک

یا که پا هستی خود کوفتن ست | فرق خود را به لگد کوفتن ست
هر سماعی که نه جاودانیست | نه سماع است که سرگردانیست
جامی از دست خود و از دست داد | وز لگدکوب خودی پست شد
وز لگدکوب خودش باز رهان | وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه دهست | بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای | گره شک ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه مزاج که آن چین انقباض در جبین نینداختن ست و بدهان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین | خوشنما خوب تو صورتگر چین
ابرویت است بهم مو گرهی | هر گره بر رگ جان عقده گشی
لبت از نکته شیرین خاموش | چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا | چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایت سوی تو | چون سپر چیست بر ابروی تو
در دولت صد گره از نادانیست | شاهد آن گره پیشانی ست
در ته جوی چو ناهموار ست | بر رخ آب گره ناچار ست
از زمین بر نزند سر خاشاک | بیخ آن تا بود در ته خاک
گرچه ساده دلی مهمانت تو | نخورد جز ترشی از خوانت
میگریزد ز تو طبع هر کس | نکند آرزوی سرکه مگس

گرد چهره پر از رنگ مکن	کار بر خسته‌دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترشرویی چیست	چند خواهی به ترشرویی زیست
به که چون برق درخشان باشی	تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن	بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید	وز شکرخنده روان افزاید
هر گره را چو شب از انجم چند	بی‌گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندان است	خنده آیین خردمندان است
خنده هرچند که از جد دورست	جد پیوسته نه از معتدلست
دل شود خسته ز جد شام و صباح	میکن اصلاح مزاجش ز مزاح
جد بود پای سفر فرسودن	هزل یک لحظه به ره آسودن
گر نه آسودگی رنج زدای	شود از رنج در افتی از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ	پرد از چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد	خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی	راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده	به که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن‌سال سؤال	از نبی کی شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند	رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان	راحت‌آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که چنان خوش وطنی	گرد و آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند	غنچه‌اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید	ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت	وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست	که نه هر کهنه عجوز آن ز نخست
یک بیک خرد و شیرزه شوند	که در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند	وانگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقهٔ وجه به تودد و تالف

ای غمت شادی دولتمندان	لب امید بیادت خندان
با دیک شمه ز لطفت گفته	باغ از غنچهٔ دل بشگفته
میگشائی بسر انگشت کرم	از جبینها گرهٔ غصه و غم
بستن از تست و کشادن از تو	خاستن از تو کشادن از تو
تا دری خلق نه بندی بر ما	فتح یابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور	خواهد از تو شرف و فر حضور
تیز بین سازش بدان سان بصر	که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزیش ز تو مانع نشود	جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس	جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرتش از همه کم گردد	الفتش با همه محکم گردد

عقد سی سوم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با

خلق خدا آمیختن ست و از لوازم آمیزش ایشان گریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / بهر هم از عام جو خلعت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن آلف بشنو
میل و صلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه بعد وی ایست / در وصلت برخ او بست است
گر نه همچو الف به هیچ / از سبق یافتگان پای بپیچ
لیک آنانکه به پستیت کشند / بره طبع پرستیت کشند
بسر کنگره همت هر کش / دامن وصلت از ایشان در کش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار هم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان ز تن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گرد دار صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان با ادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز معانی وصول / ورنه ایمان و تلقی بقبول

با رفیقان بمروت میباش	تخم ایثار و فتوت میپاش
عیب‌شان چون فتد از پرده بدر	دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن	یا فتی فرز گیا مرزی کن
ور خطاشان بنصیحت پیش آی	ره برایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید	جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی	کس نیکان شوی از نیک و کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو	با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ	دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته	چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید	متعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ	میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند	برگشادند سوی خاک پرند
آنچو پایان بتگ و پوی شدند	لنگ لنگان طلب جوی شدند
دید کان یاری شان در لنگی	بود بخاصیت یک رنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام	که گزیند بیک شاخ مقام
بس دو خویشی نیست هم خانه	که نشینند زهم بیگانه
آشنائی نه بقرب نسب است	قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقرب سامع

خویشی ۱۲ — نزدیکی ۱۲ — صاحب علم از علم است ۱۲

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران	از خیالت بجمالت نگران
روی از روی تو باشد همه را	چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند	باز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم	بتمنای تو بینند بهم
هر نوای که بجایی شنوند	که از آن بوی وفای شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند	با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند	دامن از میل جهان افشانند
بندهٔ جامی نه از آن انجمن است	لیک دامن شان دست زن است
مگسل دست وی از دامن شان	خوشه چین هست از خرمن شان
از نم زرق و ریا پاکش کن	در رهٔ صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدا باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران	بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای	میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز	قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبری کرده ز طوق	از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شنیده صومعه گیر	نه مرید از دم او رسته نه پیر
مطرب از نغمهٔ دردکشان	داده از منزل مقصود نشان
بادهٔ بزم دل مستان صبوح	فتح کرده همه ابواب فتوح
[illegible] بیک مالش گوش	کودک آسا ست برآورده خروش

چنگ با عقل را ده چنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده
جام گاش شکسته ز شراب — چنگی کاسه شد و مست و خراب
شور ز اسب شده ناقوس نالان — نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب ملول کند — کرده صد مرده بیک صیحه زنده
چرخ در گردش ازین بانگ و نوا — بوده در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از تبات غمی خبری تو — از تو الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل — پشتش از پشه اندر [illegible]
زیر آن بار گران جان داده — پشه بر پشت ز پای افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم — باشد آن پشه ز بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از ظلمت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هرچند بند است بکش از دو پای — هرچه جز دوست شکستی کن از جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — برجه از جسم باهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان سر جاه و جلال
زین سرود نهانیم هایم — تو ازین گونه غنائیم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به — دیده را سرمهٔ بیخوابی ده
جیف باشد که بآن چشم بسر — باشد از لذت این سرمه [illegible]

تو بدین و بدبه النساء ئی		زان صدا چون به خالی ئی

حکایت آن صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران ویرا کشته بود

صوفی راه یقین می پیمود		پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه ئی بر دل شب		یک شب بنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش		ساختش شمع سیه خانه نشین
کرد در ساحت آن خانه نگاه		دید شبرنگ غلامی چو نماه
در غل هند ز گردن تا پای		قدر لش نی که بجنبد ار جای
بر زمین روی تواضع مالید		پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من ز اهل کرم		نزند جز بره لطف قدم
نشود سدره احسان را		نکند رد سخن مهمان را
خواه ز عفو گنه کاری من		رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون وی بمهمان آورد		وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت نه نهم		تا نه بخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم		لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب		در هنر نادره و شکل عجیب
کوه کوهان همه دشت نورد		پشته پشتان همه صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند		فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد		چون ارم پیکرشان قبه عماد
از سفر واسطه روزی من		وز چرین نوبت فیروزی من

سه روزه ره ازین سر منزل	کرد وزان شان بگران مستعجل
وز حدی پر طرب ای کشیده	تا بیک روز برین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم	برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه بهم	جز بسیچ ای عدم یک اشترم
گفت صوفی بخداوند غلام	کای بدلجوئی من کرده قیام
مستم از وصف خوش آوازی	آرزومند حداسازی او
خواجه گفتا که حدا کن آغاز	داد قانون حداسازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته	شترش در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک	وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وآن شتر کرد رسن را پاره	رو بدر بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک ملک رفته ز دست	اشتران فلک از شوق تو مست
هم الست که این هفت و چهار	بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند	جان شیرین بتگ و پوی دهند
زیر پایش چو کند پای بسر	نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع	کرده سر بر سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را	بر آر میوه وی خامی را
جرعه جام فنایش بچشان	بر سر خوان فنایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای	رشح حکمت ز زبانش بنمای
ای خوش آن راه رو از خود رسته	رقص هایم ز تو در پیوسته

بنصیحت نفسی دار روان | بازکن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان پیرایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان سرمایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت | تاج را گوهر تو مایهٔ بخت

کرده ز صبح ازل همرهیت | سایه‌وش دولت ظل الهیت

منصب خسرویت داده خدای | کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قایمه زین قاعده است | شرع را فایده زین مایده است

شه که از عدل فرخنده پی است | جم‌صفتی بسط خسرویست

نامهٔ جاه فنا انجام ست | آنچه جاوید بماند نام ست

جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند

بد که بشکست ز مردن گهرش | نام بد هست شکست دگرش

نیک اگرچه ز فنا گشته گم ست | نام نیکوش بقای دوم ست

رشتهٔ عمر بشر پیچ ست | یا درازی چو شد آخر هیچ ست

زیر این دایره دیر مدار | مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سال ست | که جدا مانده از آن اقبال ست

عدل یکساعت از اقتباس | شصت ساله عمل خیرشناس

خود ده انصاف که این پایه کجاست | بهر سود ابد این مایه کراست

گر بدین مایه زیانکار شوی | وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دینداران نه | که خرابست ز پی دنیا کار

گنج شاهی که خداداد ترا | قیمت ملک بقا داد ترا

شعله کاتشی که سرافراخته اند / بهر دنیا بتو دین باخته اند

جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب

چشم‌ها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل و جان پاک بکن / شاخ ظالم نسبا ست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود

حیف باشد که دران وزرگران / از تو پرسند گناه دگران

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ

تیغ برکشمکش از کینه وری / به که باشد دولت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را بندست / نازمنده زند بی خردست

چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم

تا نسوزی گهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله کش است / روشن جستن ازان شعله خوش است

گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب / که تلافی است درین کار صواب

هر که شد بر زمین افکنده / نشود تا بقیامت زنده

وانکه زنده است و از خوی درشت / هر گهش خواهی بتوانی گفت

گوی با دادطلب هم نه تیز / عاجزان را بود در راه ستیز

نم باران بزراعت بدهد / چون رسد سیل شود کشت خراب

ستم دیده از کشور تو / دادخواهان برسند بدر تو

با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند

بین که آن ظلم ز ظالم مثبل	گر رود بر تو چه آری تحمل
سختی روز جزا آسان کن	از برائی دگران همه آن کن
با سیران که بمحنت شده بند	آنچه بر خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار	کار حاجت طلبان زود برآر
تا بود حاجت حاجتمندان	نیست خوش طاعت دیگر چندان
همه طاوس صفت آرای مباش	در خود آرائی خود رائی مباز
افسر فرق تو بس عز سجود	زیور دست تو زر بخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس	بند کم به کمر بندی کس
کله از عدل قبا پوش ز داد	بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل ست	وز غم آزادی خلق از عدل ست
تا رعیت ز ملک شاد نشد	ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری ملک نوشیروان که جز از پی خرابی خراب بود و هر ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال	ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک	بخبر رسی از آبادی ملک
خویش را شهرت بیماری ساخت	وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه	کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان ز کار آگاهند	بهر درمان وی این می خواهند
کرد نقطی ز خرد یافته بهر	خشت جوده بده و شهر بشهر
هیچ یافته نشده ویرانی	کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجان آری آن پاک سرشت / بخت آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را ضد و عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست / از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو هست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد زمین عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آئین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانه تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولت خواهی ارباب سلطنت به نیک خواهی ارکان دولت

ای تو عدل سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر چهره وشست / از جهان‌داری عدلت اثرست
نام تو شاه عدل کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهائی که بعالم پیداست / همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از نسبت ما لیکن شاید / کز تو آن کار که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ماست بهر ظلم سبب
جام عدلی بسر جامی ریز / کش ز هستی نکند ظلم انگیز
مستدل ساز ازان جام او را / به ز آغاز کن انجام او را

۱۴۳

از همه ظلم رهائی بخشش	دولت عدل نمائی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد	رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان این باب دولت که میان ایشان و رعایا رابطه آلفتست در وصول آثار عدل و ظهور ظلم

ای همی قرب شهنشه برده تو دست — زین قرابه شده کس چو تو مست

زود باشد که تو بهر خود تا به — ساقی دورت ازین قرابه

حق این قرب بشکر آر بجای — قرب حق بر سر این قرب فزای

چیست شکر این کرم ولطف — در رضا جوئی حق کردن صرف

شاه اگر خنجر خون ریز کشد — خنجر آزار کسان تیز کند

سخت دلی چو شیر ملش آری — زخم بر بی گنهش نگذاری

واگر برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد

باید از تو که ازو تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند — دم ز اندیشه مقصود زنند

اگر او راه خسیست سپرد — بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش — رو باحسان و عطا آوریش

اگر او پشت بانصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند

تو در صلاح تگ و پوی کنی — بطریق وسطش روی کنی

اگر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد

بازداری ز طبیعت رویش — هادی راه شریعت شویش

واگر او ز اجر ظالم نشود — باعث رد مظالم نه شود

تو بر آن زجر کنی انگیزش | سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره دانائی | شاه را صورت دولت خواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی | در شر و شور مدد گار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی | عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی | کفر ورزی و کفایت خوانی
کفر آرای ازین پنهان نیست | کز کفایت ده تو گشته دویست
تخم شیرین فگنی در شوره | رونق دین شکنی از تو زره
خوان صد مظلمه آری سویش | تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری | از چراگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد | تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی | طرفه کز دنیا هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع گرام | خسر الدنیا والآخرة نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران در پیش | همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنیهٔ خود تیغ دین کرده | رسم دین پروری آئین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش | کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون تکی نکته بشاهی گفتی | شاه از آن نکته چو گل بشگفتی

۱۴۶

دل ز آلایش غفلت شستی		زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت قبول کردن عمر بن عبد العزیز از غلام خود که خازن بود نصیحت

عمر ثانی او همچو نخست		کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان		چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند		همچو پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع		کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه		بهر جامه شده جمعیم همه
نیست ما را اطلس و اکسون سبجی		همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم		سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید		بار غم بر دل شان نه پسندید
بنده داشت عجب فرخ فال		کار او خازنی بیت المال
گفتش او را بدر از مخزن خویش		خرج یکماهه من نی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز		خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که توئی ای خواجه		بر سر دفتر دین دیباجه
من ندانم که ترا ضامن کیست		که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را		گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته بنیکو چو شنفت		آفرین کرد بفرزندان گفت
روی در زاویه در کش ید		وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بیخون جگر پالودن		نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال زر کان دولت بر عایا

سلہ زان قبل بکسر قاف بمعنی ازان نوع ۱۲ نثر سلہ سبق عدل ای دستور وقاعدهٔ عدل ۱۲

سلہ خازنی بیای مصدری است ۱۲ سلہ دیباچه آغاز کتاب وخلاصه آن ۱۲ سلہ تاوان بمان خرج یکماهه که عمر ابن العزیز از بیت المال پیش از وقت [illegible]

طرف رعیت ۱۲

ای براه طلبت راه سلوک — خالی از ترک هوا و هوسی

آه ازین هیچکسیها که زماست — بهر این بوالهوسیها زماست

جان درین هیچکسی چند کنیم — در هر بوالهوسی چند زییم

نیست در هیچ هوس نوی ای — دل ما از هوس ساز تهی

بلکه آن را بهوا ساز بدل — بهوایی که بود عشق ازل

نی هوایی که بود میل بمال — یا به نیل شرف و جاه و جلال

عمر جامی که متاعیست شگرف — در هوا و هوس ما شده صرف

گر ازان عارضه چیزی مانده است — یا ازان گنج پشیزی مانده است

تو بشو ده که بهواخواهی تو کند — صرف آن کن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد نظری — بر نشان یکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت عالیا چه غایب و چه حاضر در حق شکر گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر ظالم

ای درین تنگ قفس گشته اسیر — زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

گه به تیغی ستمی گه به قلم — فرق سر شک شده از زخم الم

گه بزخم قلم همچون تیغ — غرق خون مانده در افسوس و دریغ

جگری گیر بدندان دو سه روز — بنشین خرم و خندان شب و روز

پرده تنگدلی ساز مکن — داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ بخند — لوح سان نقش قلم را به پسند

نفع شاه بیش بود از ضررش — خیر او نیز هم افزون ز شرش

که اگر ایشان راولی نباشد و ما عداه ذلک اینهمه موقوف بر وجود شه هست و از آحاد مردمان طو

شکر نفعش چو نه گفتی هرگز — چون گل از وی نشگفتی هرگز

این همه از ضرر او گله چیست — خیره بین شور شر او گله چیست

گنج بی رنج ندیده ست کسی — گل بی خار نچیده ست کسی

گر نه شه داور عالم بودی — کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را — گرگ از پای درارد همه را

باغبان گر نزند بانگ بزاغ — قرص انجیر شود طعمه کلاغ

تیغ او کوه میان سد نشود — کید یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمرست — که ازو کام امل میوه خورست

خود او بیضه سیمرغ ظفر — طایر نصرت ازانجا زده پر

بر تن او زره پر خم و تاب — چشمه ساری ز پی مردیش پر آب

تیر او مرغ پران سوی عدو — نامه مرگ بر جان عدو

بر کمانش که زهر گوشه زه است — زو بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگره دولت تست — کمرش بسته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنه شهر — شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم — بگسلد رابطه روح ز جسم

در حضر روشنی جانست ازو — در سفر ایمنی راحت ازوست

سوی تو ظلمی اگر ره کرد — دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزیست که دهقان کارد — مکنت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از ره آرند — سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شب ازو زنده ویست — حارس روز تو بی مرد ویست

خویش بیگانه ازو قافله شو — راه بی راه ازو قافله شو

صفت شرع از و پشت قوی	شرع دان زو بلندی بدوی
مسجد و منبر از و معمور ست	دین و دولت ز خرابی دور ست
این همه کارگر و کارگری	نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس	پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگذار	کز پی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی	مزد یک کار ادا نتوانی
نیست هرکه گیرد ز تو شاه	مزد یک کار ز بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه	این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای	شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان	کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت مناجات کردن موسی علیه السلام از حقتعالی که دیده یقین وی بگشود و عدل را در صورت ظلم بوی بنمود

گفت روزی بمناجات کلیم	کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای	عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت با تو نور یقینت بنود	طاقت دیدن اینت بنود
گفت یا رب بده آن نور مرا	وافگن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین	می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست	منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید	چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب	تن فرو شست و بر آمد بشتاب

جامه پوشید وزین خانه گرفت	ره سوی منزل کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر	از دلی مشغله زدنیا بر تر
پس از و کودکی آمد از راه	جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید	کیسه برداشت سوی خانه دوید
بعد ازان دید که نابینایی	راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضوئی به نیاز	بست بر یکطرف احرام نماز
ناگهش آن کیسه فرامش کرده	خیر باد خرد و هوش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت	بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت	زد برو قهر کنان تیغ بکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید	گفت آن تخت گه عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده	وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد و برین زخم چراست	پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس	کار دار است نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری	مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار	کرد و بگرفت بمزدوری کار
مزد نگرفت بیفتاد و بمرد	مزد وی بود وزان کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش	ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص	وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال رعایا بوصیت فرزند ارجمند

ای ز تو اهل بصر تیز نظر	کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست	کنه کار تو نتوان دانست
این که بسنجیدم درین نکته هوس	اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب	عین حکمت بود و محض صواب
وین بدان لیک معین نشود	جز به تعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ترست	هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را	گل ایشان آب و گل جامی را
زان گلش شمع منور گردان	زین دمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد	تا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش	خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله تعالی عما یوجب التحسر و التأسف

ای نهال چمن جان و دلم	غنچه غنچه آب و گلم
قرة العینی و چشم به تو تیز	چرخ را کند ز تو چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم به تو راست	بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا	افسرت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج درین دیر سپنج	اند دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی	وز هنر پنجه گشا بر گنجی باد
در هنر کوش که زر چیزی نیست	گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری بین که دهد گنج زرت	هنری از دل و جان برترت

وان هنر نیست نصیب همه کس / بسره زنده و الان آمد و بس

چون کنی در هنرآموزی رو / اول از خوان ادب ورزی جو

فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر

چو ادیبی بقرات کامل / لفظش از حسن و راحت دل

وحی را کان بتو واصل شده / زو چنان گیر که نازل شده است

زان لآلی که چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد ازان هشت بعاد و رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصر در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر او مگذر

علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل ادب بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق بمیزان قبول / هست آداب پی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی / از که دربست جهان آزادی

… مختصر او هر دو / بهتر از مجبر او مختصر او

… ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود

… گشته فقیه / مجبر و مختصر او هر دو کریه

نفس از و میل بجاه … / طبع از و خوی تبه داند ورد

خط

ور کنی روی سوی خطبه خط / باید آن سیر و سط

… از شانه حسن تهی ست / بهره کاغذ از و روسیهی ست

خط چنان به ز قلم راننده / که نیاساید از و خواننده

در زمانه خط خوب رقم / رزق را طرفه کلید است قلم

یک چندان چو قلم ریخ مبر	گشت ز بحر خط نبود ایچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش	که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو	ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر بی هنر ست	میل کوری کش هر دیده ورست
رقم دل مکن این هندسه را	ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای	حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی درد بگیر	راه مردان جوانمردی گیر
ره که با سیر جوانی سپری	گر به پیری فگنی رنج بری
نیست کار تو بجز باز پسی	چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی	کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی	کو ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز بکش	دامن از صحبت هر ناخوش خوش
ورنه در کسوت یکتائی باش	ساکن کلبه تنهائی باش
زینت آن کلبه کن از ترس خدا	بنشین ایمن ز ترس گوشه سرای
بند بر خلق در گفت و شنو	قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرو لی	طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان — در رهِ اهل دل از گرم روان

دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کامِ تو ز یکتائی چیست — مونس جانت به تنهائی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست — تخم دل کشته در آب و گل اوست

من و او هیم درین تنهائی — نیست کس را بمیان گنجائی

باز گفتا که درین کاشانه — مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزیکه درین خانه مراست — ترسگاری دل از قهر خداست

گر در این خانه چو در بسته مے نگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که دهد دور دراز — مجلس خوش حسن بصری ساز

وعظ او ظلمت پرده بدرد — کاهلی را ز جبلّت ببرد

چون سوی مجلس او می نروی — تا از و نکتهٔ حکمت شنوے

گفت ناید بجز از بیخبران — حق پرستی بحدیث دگران

وای بر آن بنده که در راه خدا — پند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم — گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیّت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت یکتا شدگان

پایهٔ صحبت تو تنهائی — سایهٔ وحدت تو یکتائی

فرخ آنکس که به تنهائی ساخت — رخش در عالم یکتائی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را — بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس — ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او — وز فراق تو بود نالش او
حال جامیت نکو معلوم است — زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سوی او — وز همه خلق بگردان ویرا
تا بمحرومی خود پردازد — بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است بنصیحت سزاوار

جامی این پرده سرائی تا چند — چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز عمرت بشکست چه افغانست این — تار چنگست چه دستان است این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید — نظم احوال به تقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف — دمبدم میشودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی — تن ز معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد — باشی آنرا القبا بد صاید
مدح ارباب مناسب گوئی — فتح ابواب مطالب جوئی
گه پی ساده دلی بیاری جای — بر سر لوح بیان حرف هجا

١٥١

گر کنی میل غزل پردازی — عشق با طرفه غزالان بازی

گه پی مثنوی آری زیور — بر یکی وزن هزاران گوهر

گه ز ترجیع شوی بند کشای — عقل و دین را فگنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخواره — سازی از نظم رباعی چاره

گاه باهم دهی از تیغ ببند — قطعه قطعه ز جواهر پیوند

گه بیک بیت ز نظم فرد شوی — مرهم سینهٔ پر درد شوی

گه کنی گم بمعما نامی — خواهی از گم شده نامی کامی

گاهی از مرثیه ماتم داری — وز مژه خون دمادم باری

که فلان شاه و فلان میر بمرد — ملک و میراث به بدخواه سپرد

به که داری چو نهایت نگران — ماتم خویش ز مرگ دگران

بین که چون سهم اجل را توسی — گرد گردون ز پی فردوسی

با دل شق شده چون خامهٔ خویش — ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش

ناظم گنجه نظامی که برنج — عدد گنج رسانید به پنج

روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها داده ز کف مفلس رفت

گرچه شد تیز رو سحر افشانی — بر فلک دبدبهٔ خاقانی

گشت پامال حوادث دبه اش — بی صدا شد چو دف دبدبه اش

انوری کو ز دل انور او — حکمت شعر خرد پرور او

گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات — کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمال که سپاهانی داشت | که بتکلف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دائرهٔ دیر مسیر | آخر الامر همه نقص پذیر
گر و حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | آمد آن جعد مغیّر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیک چون روز شبش این پیه گنبد | زان بلندی سوی پستی افگند
پخته از دورهٔ و گردش سال | میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک | ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوخیزی شان | بود در هند شکر ریزی شان
جا بقیت سخرهٔ افلاک شدند | خامشان در قفص خاک شدند
کام بکشا که شکرخان برفتند | یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو خواهی برگشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رح که در وقت وفات این بیت میخواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

ط برخواهی گشت پس حالا چرا از مرگ باز برگرد و چارهٔ خود کن که بسیار مدت درین کار بیهوده صرف شده و چیزی بدست نیامده ۱۲ شولله یعنی البته پشیمانی شده رفته ۱۲

چون سنائی شه اقلیم سخن	راقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون فروشوید پاک	رقم هستی اش از تخته پاک
بر سر ستر کیش انگندش	همچو سایه بزمین انگندش
لب هنوزش ز سخن نابسته	داشت با خود سخن آهسته
همه می بر دهنش گوش نهاد	بجد پیش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت	تنگی بود که مضمون این داشت
که بهر اطوار سخن بگذشتیم	لیک خالی ز همه برگشتیم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی	بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دوری است درین ره سخن	سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای	صید معنی نشود کام کشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز	گفت و گوی را نشد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال	مرغ معنی بگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند	از عبارت نتوان ساخت بلند
پایه قدر سخن چون این است	وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به	دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال نصیحت خود بمطالعه کنندگان

ای رهائی ده هر بی هوشی	مهر بر لب نه سر خاموشی
بهوای تو سخن گوشی	بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف سخن	لجه ژرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حمله بیم	قاف تا قاف شود حلقه میم

ای تو اصل همت [illegible]ها	قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو	عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال و پروازش ازین تنگی ده	نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از دلق فنا دلق اورا	برهان از خود و از خلق اورا
تا ز عیب و هنر خود آزاد	زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت در نکوئی نگرند و از طریقهٔ بدخوئی و بدگوئی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی	در تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن	نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن
بحر در اوراق سخن طی کرده	رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم	نسخهٔ صحت رنجیت و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه	ابلهٔ تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس	ای خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح	فاتحهٔ غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که روی گردانی	گل دیگر شگفد یزدانی
خواهی آن رونق باغ تو شود	نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن	همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدا	بر خرد راه تامل بگشای
مگذر از قطره زنان همچو قلم	همچو پرگار بجا دار قدم

۱۶۰

ن بگرد آوری معنی رایی — گر و هر نقطه چو پرگار برآی

معنی بطلب از هر حرف — نیک زر و بتنگ معنی ژرف

طه ناخورده بدریا غواص — بکند کف صدف گوهر خاص

افتد ز معانیش پسند — یکی از ده بهان شو خورسند

هر چند که کان گهر ست — صدف او ز گهر بیشتر ست

یل معنی ست نه تاوانی — در عبارت چو فتد نقصانی

نه هر چند که تیر سهم نکوست — نبود مغز درون پرده پوست

ب هست کرم ورزد و هوش — ور نه بیهوده چو حاسد مخروش

ب پوشیدن احباب مهم — حبک الشی یعمی و یصم

عیب جوئی هنر خود کردی — عیب نا دیده یکی صد کردی

ه بر راست کشی خط گزاف — گاه بر وزن نبی طعن زرف

ه بر قافیه کان معلول ست — گاه بر لفظ که نامقبول ست

ا برده سوی معنی پی — خرده گیری ز تعصب بر وی

ن تو از نظم معانی دوری — زین قبل هر چه کنی مغروری

ر از دل بچکاندی خونی — بهر موزونی و ناموزونی

غ تو قافیه آهنگ نشد — خاطر قافیه سان تنگ نشد

ن زانو نه نشستی یکشب — دیده از خواب نه بستی یکشب

کشی گوهر از مخزن غیب — سر فکرت نکشیدی در جیب

وید معنی باریکت روی — نشدی ز آتش دل حلقه چو موی

ج این کار رندانی هرگز — فهم آن هم نتوانی هرگز

ه از کج رویت خم نه زنیم — در دو صد طعنه نبی دم نزنیم

حکایت شهری با روستائی که ویرا بباغ خود برده بود

شهری شد بره دشت بده
دید زابنای دهش دهقانی
باغ آراسته چون باغ بهشت
میوهٔ تازه تر شاخ بشاخ
سیب و انگور هم مشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار
ناگهان کرده از و پیرایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک
هرکه از فخری بر کرده صفات
شهری القصه چو آن باغ بدید
می نگرد از پس و از پیش نگاه
همچو بادی که ز دشت بد سخت
کندی آنسان ز درختی سیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی
بسوی نار درخت آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افگندی
بیخود بهاش چو دهقان میدید
شهرش گفت زمی این تنگ پوی

تا کشاید ز دلش آن کشت گـ
برده از راه سوی بستا
بلکه زآراستگی داغ بهـ
روزی باغ روان کرده
فندق از خمی انگشت ز
سرکش از بوسهٔ آبی ز
همچو عالی گهران پر
کرده یاقوت تر آویزه تا
جنبشش کرده پر از آب نبا
گاو نفسش بچرا آگاه ر
همچو گرگی که فتد در رمه
میوه با شاخ شکستی ز در
که رسانیدی بدرخت آسیـ
کردی از سنگ و کلوخ امر
حقهٔ لعل شکست ور د
تاک را بخاک افگند
بر خود از غصهٔ آن می پیچ
گر نه بر وفق مراد است بگو

۱۹۲

…ت من با تو چه گویم آخر | وز تو انصاف چه گویم آخر
…ی دانه بگل کاشته | نه نهالی زگل افراشته
…مینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
…دا ز بیل کفت آبله وار | نشدی غرقه بخون آبله وار
…نت خواب ترا آب نبرد | آب باریت شبی خواب نبرد
…لت نیست جز این اندیشه | نکنی بخور رسته چو کوه و بیشه
…ا زر نجم شو و آگه دل تو | نیست بجز بیخبری حاصل تو
…ج هم درد که داند هم درد | شرح آن هست به بیدردان درد

…ناجات ترتیب دلایل باریتعالی که عالم تمام از لطف نوالش یک…

…ی بلطف انجمن جان آرای | منبع مهرت چمن دل پیرای
…ست جودت ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
…ر چه از خار ستم بینائیم | زیر نخل تو رطب چینائیم
…ه رطب ریزت از نخل کرم | گر کند خار ستم تیغ چه غم
…لک جا میت ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
…سر و زین رطب شهد آمیز | کار مهر و حسد جز پرهیز
…زمان کش و زین کلک د… | یا بد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بحامی رطبش | شهد ریزی ز شهادت بلبش

۱۶۳

وان نقش کش پر دعرق حیات	تیغ ان اجل الله لآت
کنی از ہمت رحمت املش	ختم بر خیر کتاب اجلش

خاتمۂ کتاب در ظہور قلم که از روز ازل بمنصۂ شہود آمده

ای اول ما خلق الله القلم

ای تو آثار گہ ای طرفه قلم	دام ولها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت شامی اثری	تحفۂ شام سوی روم بری
نقد عمریست نثار قدمت	نور چشم ست سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر	وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل	که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی	خوی چکان قطره زنان میرانی
نامۂ نام فزا می آری	خیر مقدم ز کجا می آری
اینچه نقش ست که ناگاه زدی	پنجه شب بر رخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت	حله از طرۂ حوران بہشت
اینچه حورست درین حجلۂ ناز	کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف	زلف مشکین من اللیل زلف
جبهه اش فاتحۂ مصحف نور	بر میانش کمر خیر امور
هر دو مصرع ز وی ابروی	قبلۂ حاجت حاجت جوی

چشمش از کحل بصیرت روشن ‌‌ ‌ نظری لطف بعشاق فکن

طره اش پرده کش شاهد دین ‌ ‌ خال او مردمک چشم یقین

لب او مرده دهی باد مسیح ‌ ‌ در فسون خوانی هر مرده فصیح

راستی شکل قد رعنایش ‌ ‌ صدق عکس رخ صبح آسایش

کوشش از حلقهٔ اخلاص گران ‌ ‌ دیدهٔ عشق بر رویش نگران

شد خرد گام زن از دنبالش ‌ ‌ بی خود از زمزمهٔ خلخالش

جامی آمد چو نخل خال سخن ‌ ‌ از دعا گوهر خلخالش کن

یا رب این غیرت حور العین را ‌ ‌ شاهد روضهٔ علیین را

از دل و دیدهٔ هر دیده وری ‌ ‌ بخش توفیق قبول نظری

خاصه آن در روش فضل دلیر ‌ ‌ زان دلیریش شده نام دو شیر

آن یکی در رهِ دین شیر خدای ‌ ‌ وان دگر پنجه بهر صید گشای

چشمش از خوش قلمان روشن کن ‌ ‌ خاکش از پاک دهان گلشن کن

از خط خوب کنش پاینده ‌ ‌ وز دم پاک طرب زاینده

لیک در جلوه گه عزت و جاه ‌ ‌ دارش از دست وقیحی باک نگاه

اول آن خامه زن سهو نویس ‌ ‌ بسر دوک قلم بیهوده ریس

بر خط و شعر وقوف از وی دور ‌ ‌ چشم داران حروف از وی کور

فصل وصل کلماتش نه بجای | فصل پیش نظرش وصل نمای

که دو بیگانه نه بهم پیوسته | که دو هم خانه ز هم بگسسته

نقطهایش نه بقانون حساب | خارج از قاعدهٔ صدق و صواب

خال رخسار زده بر کف پای | شده از زیور رخ پا آرای

وز باعراب شده راه سپر | رسم خط گشته از و زیر و زبر

که نوشتست کم و گاه فزون | گشته موزون ز خطش ناموزون

یا بریده یکی از پنج انگشت | یا فزوده ششم انگشت به پشت

از قلم باد جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش

دوم آنکس که کشد گزلک تیز | بهر اصلاح نه از بهر ستیز

تراشد ز ورق حرف صواب | نزند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خار بجا بنشاند | خار را خوب تر از گل داند

بادش آن گزلک خنجر کردار | قاطع دست تصرف زین کار

حسن مقطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
وهو مولانا نعم المولی

شرح مولانا مولوی محمد رحمت الله علیه اللهم اغفر لکاتبه ولوالدیه

کاتب محمد سردار خان عفی عنه ساکن کولار ڈاکخانه وزیرآباد ضلع گوجرانواله

تاریخ طبع کتاب هذا از قمر د محمد خیر الدین صاحب

بعون باغبان باغ عالم
بهر گل رنگ و بوئے دیگر آمد
شنو بر شاخ هر یک گل بصد شوق
کتاب نوحش الله وحدت آثار
بیک نقطه صد صد سر توحید
درین بحر لطافت اینک بینید
حقیقی را نمودن در مجازی
بسعی با جبر نامی خدا یار
کشیده خوش لباس طبع در بر
شده عالم همه نور علی نور
نموده از برایم سال طبعش
س طبع از لب جامی شنیده

شگفته شد چو این گلزار جامی
بحیرت آمدم زین کار جامی
صدائے حسرت از منقار جامی
ز رشح طبع گوهر بار جامی
پدیدار آمد از گفتار جامی
بچشم دل در شهوار جامی
تواند طبع مینا کار جامی
چو این گنجینهٔ اسرار جامی
کتاب سبحه فیض آثار جامی
ز نور مطلع انوار جامی
چو صبا کرد عرض در دربار جامی

محشی سبحة الابرار جامی

قطعه تاریخ طبع کتاب سبحة الابرار از طبع رشید

رشید اکنون چو از عون الهی
نگارین صفحهایش خوب و دلکش
سوادش با بیاض از دبیرها
بتصحیح نو و تنقیح بسیار
اگرچه بارها شد طبع لیکن
مبارکباد بادا طالبان را
ببانش گویم از روئے بشارت

کتاب سبحة الابرار شد طبع
برنگ چهرهٔ دلدار شد طبع
چو زلف و صفحهٔ رخسار شد طبع
مزین گشته خوش و ابدار شد طبع
کنون عمده ترا از هر بار شد طبع
که وه وه خوب گوهر بار شد طبع

کتاب سبحة الابرار شد طبع

یعنی مولوی خدا یار صاحب تاجر کتب نامدار حنکی کتب خانه تجارتی سب جمله علوم کی کتابین دستیاب ہوسکتی ہین ہر ایک شائق کو ملسکتی ہین ۱۲

۱۶۷

تخلص مولوی عبد الرشید صاحب خلف الصدق مولوی غلام رسول صاحب خوشنویس سکنه عالمگیر ۱۲

تاریخ طبع نسخهٔ سبحة الابرار از نتائج فکر صدق نوا سخن سنج لاثانی
مولانا مولوی محمد عبد العلی آسی مدراسی اصلح الله شأنه عاشر الجنة ناری

للّه الحمد که شد طبع کنون
از حواشی محمد مرحوم
چار یارش شده رونق طبع
سطر او سلسلهٔ موجهٔ نور
روکش لولو لالا نقطش
نقطه اش سرمه کش دیدهٔ طور
خط و خالی که خوشخط شده چاپ
معنیش مستی پر کیف لطیف
حسن مضمون که شد او جلوه گرست
آب و تابی که صفائیش دارد
چه نمایم صفت صفحهٔ صاف
ظاهر و باطن و لفظ و معنی
آسی از روی حساب آمده سال

نسخهٔ سبحة الابرار زہے
ہمچو آئینه شد اشعار زہے
فیض و نور و خدایار زہے
حرف او گوهر بار زہے
غیرت مخزن الاسرار زہے
کاغذش مطلع الانوار زہے
روکش خال و خط یار زہے
لفظ او بادهٔ گلنار زہے
پرده کش از رخ دلدار زہے
رشک آب در شہوار زہے
صفحهٔ عارض و رخسار زہے
رنگ و بوی و گل و گلزار زہے

طبع شد سبحة الابرار زہے

یعنی مولوی فیض احمد و مولوی نور محمد حافظ نور محمد خلف الرشید مولوی خدایار صاحب

مخزن اسرار مثنوی مولانا نظامی گنجوی است

۱۶۸

۳

مطلع الانوار نیز نام مثنوی است ۱۲

حسب فرمائش مولوی خدایار و نور احمد و نور محمد
و فیض احمد تاجران کتب ملتان بوہڑ دروازہ

